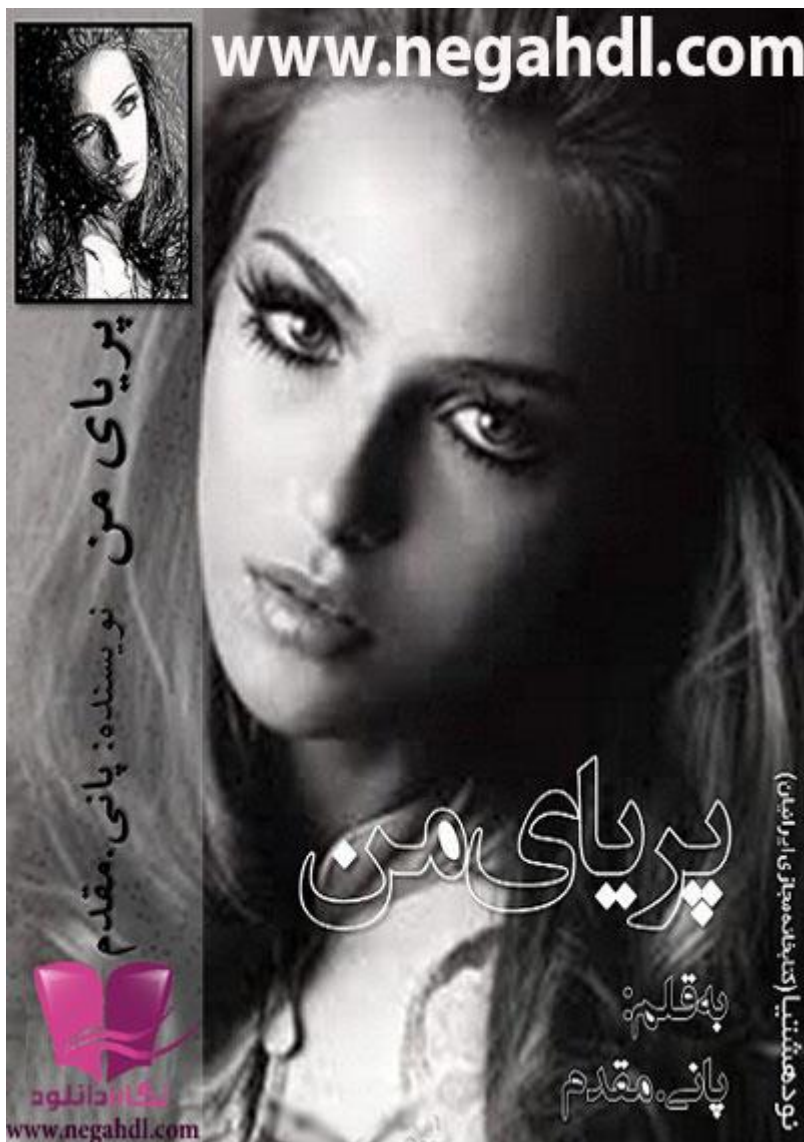


رمان پریای من | pani.moghaddam کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



به نام مهربانترین

مقدمه:

تو مرا یاد کنی یا نکنی

باورت گر شود، گر نشود

حرفی نیست؛

اما ...

نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو نیست

سهراب سپهری

با قدم هایی تند خودم را به دکتر رسوندم و گفتم: اقای دکتر یک لحظه!

به سمتم چرخید و گفت: بله!

پدرم حالش چگونه؟

همونی که قبلا گفتم. علاجش تنها عمله.

نگاهی اندوه بار بهش انداختم و گفتم: فقط؟

بله البته نتیجه این عمل هم پنجاه پنجاست.... میدونم خرجش براتون زیاده ولی تنها کار همینه!

از بلندگو نامش را پیچ کردن و او با گفتن "بخشید" مرا ترک کرد. روی نزدیک ترین صندلی نشستم. لیلا یکی از پرستارها که دیگه به خاطر زیاد شدن آمدن من به بیمارستان من رو میشناخت کنارم نشست و گفت: پری!

سرم را بالا آوردم و گفتم: هووم!

حالا غصه نخور، دکتر بازم گفت عمل؟

سرم را تکون دادم.. لیلا گفت: حالا چند میلیونه؟

۹ میلیون برای یک عمل کوفتی تازه دکتره میگه پنجاه پنجاه.

لیلا اهی کشید، کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: داداشت نداره؟

سرم را به علامت نه تکون دادم.

لیلا دستاشو دور شونم حلقه کرد و گفت: الهی بمیرم برات خواهر.. راستی کارت چی شد؟

سرمو بالا آوردم و گفتم: از دست دادمش.

لیلا محکم به گونش زد و گفت: وایااا چرا؟

\_اونا خدمتکار نمیخواستن که ...

بغضم نداشت حرفمو بزنم و سرمو انداختم پایین. لیلا گفت: پری تورو خدا.. با اینکار میتونستی که پول دربیاری.

خیره شدم تو چشاش و گفتم: ببین لیلا.. درسته دنبال پولم.. ولی ابرو و حیثتم را به باد نمیدم، بابام اگه خوب بشه و بفهمه من اینطوری پول به دست اوردم اغم میکنه!

لیلا لبخندی زد و منم از سر زور لبخندی زدم، از جا بلند شدم و به دستشویی رفتم. صورتم را شستم و داشتم به حیاط میرفتم که لیلا داد زد: پرییییییی

چرخیدم به سمتش و لب پایینم را گاز گرفتم و گفتم: صدبار میگم منو به اسم کوچیک صدا نکن لیلا منو کشید کنار و گفت: پری مژده بده.

دست به سینه شدم و گفتم: برای چی؟

\_کار پیدا کردم برات.

اخمی کردم و گفتم: لیلا جون تورو خدا تو واسه من کار پیدا نکن.. کارات به درد خودت میخوره.

لیلا دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس... الان رضوی میاد بهم گیر میده که سرپُستم نیستم.

\_نری خودم میرم میگم.

\_حیف من که واست کار پیدا میکنم.

دستشو کشیدم و گفتم: خب حالا کارت چیه؟

\_منشیگری!

کمی به تعجب و بعدش با یک لبخند گفتم: منشی بشم؟

لیلا با دیدن رضوی گفت: بعدا میگم

و خودش بدو بدو وارد اتاقی شد. با دیدن رضوی که سرپرستار بود خودم رو جمع و جور کردم. رضوی مردی ۴۰ و خورده ای ساله بود.. قد بلند و کمی چاق.

حدود ۱ ساله میشد که به خاطر کار بابا همش داخل بیمارستان رفت و امد داشتیم. رضوی با همان لحن جدیش گفت: سلام خانم مهربد.

\_ سلام اقای رضوی.

\_ کار پدرتون هنوز تموم نشده؟

\_ دکتر محبی گفتن فقط عملش مونده.

رضوی خنده کریههی کرد و گفت: اصل کاری همونه خب چرا زودتر انجام نمیدید این عمل رو علتش رو میدونست.. همه داخل این بیمارستان میدونستند... با اخم واضحی نگاهش کردم و گفتم: هزینه عمل ۹ میلیونه!

\_ یعنی شما نه تومن ندارید؟

صاف روبه روش ایستادم.. قدم تا پایین تر از شونش میشد.. اخه ادم اینقدر طویل، صدامو صاف کردم و گفتم: شما دارید؟

زود جواب داد: من که نمیخوام پدرم رو عمل کنم.

تو دلم گفتم: ایشا... به همین روز بیوفتی.

لیلا سرش را از اتاقی بیرون آورد و با دیدن من که با رضوی حرف میزنم.. با دست بر سرش کوبید. از حرکتش خندم گرفت. رضوی گفت: هر کمکی از دستم برمیاد دریغ نمیکنم.

بی توجه به حرفش گفتم: میتونم چند لحظه با لیلا حرف بزنم؟

ابروانش در هم رفت و گفت: لیلا کیه؟

\_ صادقی.. لیلا صادقی.

\_ فقط چند دقیقه.

از خوشحالی لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

و با دو به سمت اتاق لیلا دویدم. رضوی داد زد: اینجا بیمارستانه خانم ندوید.

سرم را برایش تکون دادم و وارد اتاق لیلا شدم. بیمار خواب بود.

\_خب لیلا میگفتی!

لیلا از جا پرید و گفت: چطوری از پیش رضوی در رفتی؟

\_اونو ولش.. خب بگو

\_اها کار.. تو که گفتم نمیخواهی.

پشت چشمی برام نازک کرد. گفتم: عذر میخوام ملکه لیلا حالا چی شد؟ لیلا من بابام حالش بدده.. تورو خدا بس کن شوخی رو.

\_مطب یک دندان پزشکیه... پسردایی بزرگم

\_اووووووه پس حسابی پیرکيه.

لیلا بلند شد و دستم را گرفت و گفت: پری... مسخره بازی درنیار پسر خوبیه.

سرم را تکون دادم و به سمت در رفتم و گفتم: مورد خوبی پیدا شد بگو.

لیلا دنبالم اومد و گفت: پری گوش کن.. به خاطر بابات مگه نیست.. باور کن پسر خوبیه.

تو چشمای مشکی لیلا خیره شدم وقتی سکوتم را دید ادامه داد: بهش گفتم که تو خودت ليسانس معماری داری، اونم از یک دانشگاه دولتی، گفتم به خاطر بابات

حرفشو قطع کردم و گفتم: چه ضرورتی داشت دکتر بدون منشییش برای چی برایش کار میکنه؟

لیلا گفت: ببین پری، پسره از اوناست که همه برایش سر و دست میشکونن.. تا حالا ۱۰۰ تا منشی عوض کرده.

تند گفتم: به همشون دست درازی کرده و بعد ولشون کرده؟

لیلا اخمی کرد و گفت: درست صحبت کن.. من میگم اگه شرایط بهش نخورد قبول نکن.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه.

لیلا دوباره نشست لبه تخت و گفت: مطبش از ساعت ۸ صبح تا ساعت ۲ ظهر باز عصرم از ساعت ۵ تا ۸ حقوقشم ۵۰۰ تومن. نگاه کن اون تنها تو اون مطب نیست دوتا دکتر دیگه هم هستن، یک خانم که دکتره زنانه و فقط ۳ روز تو هفته میاد اونم بهت ماهی ۲۰۰ تومن میده. اون دکتر دیگه یک مرده که دکتر قلب هفته ای ۱ یا ۲ بار میاد حقوقتم ۲۰۰ تومن میده.. پسره مجرده ولی خدایی اقااست.

\_ تو تعریف نکنی کی از پسر داییش تعریف کنه...

لیلا بی توجه به حرفم گفت: قبول؟

\_ باید با پویا حرف بزوم.

لیلا لبخندی زد و من به محوطه بیمارستان رفتم. یک صندلی ابی رنگ که به یک درخت کاج تکیه داده بود جایی شده بود برای سیگار کشیدن های پویا. به سمتش رفتم و نشستم گوشه صندلی و کیفم را روی پام گذاشتم. پویا دود سیگارش را بیرون فرستاد و گفت: چکش کرد؟  
\_اره بازم همون حرفهای همیشگی.

پویا سری تکون داد و سیگارش را روی زمین انداخت و بلند شد. با نوک کفشش سیگار رو خاموش کرد.

\_ پویا.

سرش را بالا آورد تو چشمای قهوه ای رنگش که از بابا ارث گرفته بود خیره شدم.

\_ چیه؟

\_ من یک کار تازه پیدا کردم.

شال گردنش را بالا کشید و گفت: من که گفتم برام مهم نیست کار کنی یانه!

از بی غیرتیش حالم بهم خورد. پویا روشو از من گرفت و به سمت در خروجی رفت که دویدم پشتش و گفتم: میدونم.. فقط باید یکی پیش بابا باشه تا اگه حالش بد شد.

پویا شانه ای بالا انداخت و گفت: رو من و زوم حساب نکن.

\_ پیرایه که با اون حالش نمیتونه بیاد.

پویا بدون نگاه از من رفت.. همه داداش دارن ماهم داداش داریم. کیفم را برداشتم و دوباره وارد بیمارستان شدم، بابا داخل آی سی یو بود.. از پشت پنجره نگاهی بهش کردم و رفتم پیش لیلا که پشت میزش نشسته بود و پرونده هاو چک میکرد.

\_لیلا

میدونست منم کسی غیر از من با اون لحن ناراحت و کشدار صداش نمیکرد. همونطور که سرش پایین بود گفت: هوووم!

\_نگا من نمیتونم برم سرکار.

\_ای وای چرا؟

\_اخه کسی نیست پیش بابا بیاد.

\_بگو خواهرت بیاد.. اسمش چی بود؟.. اها پیرایه... چند ماه پیش که اومد.

\_اون الان حامله است نمیتونه بیاد.

\_خب.. نمیدونم داداشت چی؟

\_لیلا منو نگاه.

لیلا سرش را بالا آورد و خمیازه ای کشید و گفت:ها؟

وقتی دید مظلومانه نگاهش میکنم گفت: من که همیشه هستم جور تو هم میکشم.

خم شدم و بوسه ای به پیشونیش زدم و گفتم: قوربونت برم الهی.

\_ایش تف مالیم کردی

و با کف دستش پیشونیش رو پاک کرد.

با خنده گفتم: همه از خدائشونه من بوسشون کنم.

لیلا خنده ای کرد و گفت: خیلی خب حالا کی میری پیش این پسردایی ما؟

\_پیش پسرداییت برای چی؟

لیلا خودکارشو روی میز رها کرد و گفت: وای تو یه تختت کمه نه؟ پسر داییم آقای دکتر؟ دنبال یک ادم معتمده.

صاف ایستادم و پیچ و تابى به گردنم دادم و گفتم: کی بهتر از من.

لیلا برگه ای برداشت و شماره ای نوشت و گفت: بهش زنگ بزن بگو کی بیای!

\_الان؟

لیلا همونطور که برگه رو به سمتم گرفته بود گفت: پس کی؟

نگاهی به ساعت مچیم کردم و گفتم: +۱ شبه.

لیلا دستشو انداخت و گفت: میخوای خودم زنگ بزنم.

لبخندی زدم و گفتم: خانمی میکنی.

چیزی نگفتم و همین که برگشتم برخورد کردم با یک چیز ژله ای، چند قدم عقب رفتم که دیدم با شکم بزرگ و زشت رضوی برخورد کردم. نزدیک بود جیغ بکشم... دو سه قدم عقب رفتم. نگاهی از روی حقارت بهم کرد.

اخماش رفت توی هم و دستاش رو جلوی روپوش سفیدش گرفت و انگار منتظر عذر خواهی بود... ولی من بمیرم هم از این چاقالو که همیشه بوی عرق میداد عذر خواهی نمیکردم.

لیلا بلند شد و برگه ای به سمت رضوی گرفت و گفت: آقای رضوی... پرونده اتاق ۳۲۱.

رضوی زیر چشمی منو نگاه کرد و برگه رو گرفت. روبه لیلا گفتم: من میرم پیش بابا خبرشو بده؟!

لیلا بدون نگاه به من سرش را تکان داد... با قدم هایی تند از اونا جدا شدم و به ای سی یو رفتم. بابای پیرم که بخاطر فشارهای مالی از بین رفت. از ۵ سال پیش که مامان رفت بابا حالش خیلی بد شد همون سالها سالهای ازدواج پیرایه بود هرچه پیرایه گفت که هنوز سال مامان نشده و نمیخواد ازدواج کنه ولی بابا گفت اون باید زودتر سر و سامون بگیره. بیشتر خواستگارها برای پول بابا میومدن ولی وقتی میدیدن بابا پولی نداره منصرف میشدن تا اینکه محمد اومد. اون عاشقانه پیرایه رو دوست داشت و به پدرم گفت ظاهر و پول برای من مهم نیست و فقط اخلاق مهمه... با اینکه محمد خواست که ما پولی ندیم ولی بابا تنها زمینی که داشتیم را فروخت و عروسی برای



پیرایه گرفت. درست ۳ سال پیش یعنی ۱ سال بعد از عروسی پیرایه پویا گفت که میخواد ازدواج کنه اونم با دوست دخترش.

بابا گفت که فعلا پولی نداریم و مردم میگن اینا منتظر بودن مادرشون بمیره تا اینا عروسی کنن.. ولی پویا گفت که یا باید ازدواج کنه یا خودکشی میکنه.

سمانه دختری بود که غیر از زیبایی هیچ نداشت.. با ازدواج اونها بابا زیر قرض رفت.. همون سال هم بچه ی پیرایه سقط شد.. حالا بابا بخاطر قرضهاش که +۴ میلیون بود باید عمل بشه. با احساس کردن کسی کنارم برگشتم، لیلا بود.

\_چی شد؟

لبخندی زد و گفت: فردا ساعت ۹ و نیم صبح اونجا باش.. اقا منتظره.

لیلا را سریع بغل کردم و گفتم: وایی مرسی لیلا.

لیلا منو از خودش جدا کرد و گفت: فقط یک چیزی؟

باهمون لحن شادم گفتم: چی؟

\_این پسردایی ما سرکار یکم شوخه ممکنه یک چیزی بگه و ناراحتت کنه

با بی تفاوتی گفتم: به من چه ربطی داره اینا من میخوام فقط منشی باشم

لیلا شونهام رو گرفت و گفت: پری بهتره بری خونه ساعت ۱۱ و نیمه.

\_باباچی؟

\_مشکلی پیش اومد خبرت میکنم. شیفت بعد من رضاییه دختر خوبیه بهش میسپارم.

\_ای کاش بتونم جبران کنم.

\_تو عروسیم ایشا....

دستامو به سمت اسمون گرفتم و گفتم: ایشا...

دوباره نگاهی به بابا کردم و از لیلا خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم.

کلید انداختم و وارد خونه شدم..برقا خاموش بود.بدون روشن کردن برق ها به اتاقم رفتم و برق رو روشن کردم.کیفم رو همراه شالم روی صندلیم انداختم و موهامو که از صبح زیر شال بوده رو باز کردم و دورم ریختم.لباسامو با یک تاپ صورتی دوبنده و یک شلوار توخونه عوض کردم.

به اشپزخونه رفتم تا بینم چیزی هست بخورم.با دیدن ساندویچ کپک زده.اشتهام کور شدو اونو بیرون انداختم.در فریزر را باز کردم..خالی خالی..حتی بو هم گرفته بود..دوباره در یخچال رو باز کردم.بادیدن سیبی که ته یخچال قایم شده بود خوشحال برش داشتم.

و مشغول خوردن شدم.بعداز خوردن سیبم که ته دلم را گرفته بود یک دوش اب گرم گرفتم تا برای فردا آماده باشم.

زیر دوش اب به روزای خوب فکر کردم به روزایی که بابا برگرده به خونه همه قرضهاشو بده و با پویا دوست بشه...بابا زنش رو قبول کنه و بچه پیرایه سالم به دنیا بیاد.شیر اب رو بستم و حوله رو دور خودم بستم و اومدم بیرون....هوا نسبتا سرد بود..با همون حوله که دور خودم پیچیده بودم و تابالای سینه و تا بالای زانوم بود رفتم جلوی اینه.موهای مشکمی حالت دارم که کمی از شونم بلند تر بودند دورم ریخته بودند و اب از شون میچکید..لبخندی به خودم زدم....اونقدر که لیلا میگفت خوشگل نبودم ولی قابل تحمل بودم.

خودمو روی تخت پرت کردم.به انتظار یک خواب شیرین.

با صدای ساعت کوکی از جام پریدم.نگاهی به ساعت کردم ۸..وای مامان من خوابم میاد..دوباره خودم و روی تخت پخش کردم که یاد قرارم افتادم.سریع از جا پریدم و دست و صورتمو شستم.سریع حاضر شدم و کلید را برداشتم و رفتم دم در .نشستم روی زمین و در حال بستن بند کتونی هام بودم که.

\_سلام.

سریع از جا پریدم...رضا بود پسر همسایه..بدون سلام دوبارهنشستم و بند کفش دیگم و بستم  
\_جواب سلام واجبه.

بلند شدم کیفم را روی شونم میزون کردم و گفتم:علیک سلام.

رضا:بداخلاقی ها

دست به سینه شدم و گفتم:همینه که هست.

رضا یک قدم جلو اومد و گفت:من همینطوری عاشقت شدم.

یک ابروم رو انداختم بالا و گفتم:خب به من چه؟

رضا وا رفت و گفت:بابات کی خوب میشه؟هروقت اومد خونه خودم زود میام خواستگاریت..

چند پله رفتم پایین و گفتم:به همین خیال باش.

و با دو به سرکوچه رفتم.دستم و برای یک ماشین تکون دادم

\*\*\*

با دیدن ساختمان پزشکان با اون جبروت یک لحظه وا موندم.. ۶ طبقه بود و یک عالمه تابلو

دکتر...من که اسم پسردایی بدبخت این را نمیدونستم.

گوشیم را دراوردم و شماره لیلا رو گرفتم..مثل همیشه خاموش بود.

شماره بیمارستان را گرفتم.

\_بیمارستان نیمه خصوصی...بفرمایید.

\_خانم صادقی هستن.

\_یک لحظه.

بعد از چند ثانیه لیلا گوشی رو برداشت .

\_بله؟

\_بله و بلا منو همینطور سرگردون با یک ادرس میفرستی بیرون.

\_پری تویی.

\_میخواستی کی باشه؟

لیلا:سلامت کو!

خندیدم و گفتم:سلام.

\_ حالا چیکار داشتی؟

من: اسم این پسر رو بگو زود بجنب.

لیلا چیشی گفت: غلامعلی غلام زاده.

\_ اکی مرسی کاری نداری؟

و به سمت نگهبانی رفتم. مرد کچل با دیدن من سرش را بالا آورد و لبخند چندش ناکی زد.

\_ سلام خانم.

\_ شما دکتری به نام غلامعلی غلام زاده دارید؟

صدای جیغ جیغو لیلا پیچید تو گوشم.

\_ هوووووووووووی پری شوخی کردم.

\_ من مگه با تو شوخی دارم؟

\_ اسمش معینست.. معین احتشام.

\_ اکی کاری نداری که قطع کنم؟

\_ برو بمیر.

\_ شما زودتر خدا حافظ.

بدون شنیدن صدایش قطع کردم، و به سمت نگهبان رفتم.

\_ همچنین کسی نداریم خانم.

\_ ببخشید اشتباه شد.. دکتر معین احتشام.

مرد: طبقه چهارم.

\_ مغسی.

این را گفتم و وارد شدم... خیلی شلوغ بود... کل سالن پر بود از آدم.. اسانسور شلوغ بود ترجیح دادم با پله برم.. وقتی به طبقه ۴ رسیدم به غلط کردن افتادم.. وارد تنها مطب اونجا شدم.. کنار در ۳ تا تابلو گذاشته بودن.

نگار اسلانی.. زنان زایمان.

معین احتشام... دندان پزشک.

امیرعلی کاظمی... قلب و عروق.

تقه ای به در زدم و وارد شدم... فقط یک میز که به گمونم میز منشی بود و مردی که روی اون خم شده بود و در حال صحبت با دختری که منشی بود.

\_ببخشید.

مرد صاف ایستاد.. خیلی عصبی بود یا خدا این پسرداییش نباشه.

به دختر که گمونم گریه کرده بود نگاه کردم و گفتم: آقای احتشام هستن؟

مرد سریع گفت: امرتون؟

کی با تو بود.. خودش را قاطی میکنه..

به دختر نگاه کردم و گفتم: تشریف ندارن؟

دختر با نوک انگشتش مرد را نشون داد.

لبخندم ماسید.. به پسر خیره شدم و گفتم: آقای احتشام شما یید؟

\_با اجازتون.

اب دهنم را قورت دادم و گفتم: مهر بُد هستم.. پریا مهر بُد.

احتشام گفت: خب؟

\_از طرف لیلا.. دختر داییتون..

\_دختر داییم؟

\_نه نه شما پسرداییشین.. پس اون میشه دختر عمتون.

هیچی نگفت..دوباره به دختر که پشت میز نشسته بود نگاه کردم و گفتم:شما که منشی دارین؟  
احشتام نگاهی به دخترک کرد و گفت:دارن رفع زحمت میکنن..شما هم بیاین داخل اتاق.  
احشتام رفت داخل اتاق.قدمی برداشتم به سمت اتاق که دختر گفت:به قیافش نگاه کن...بر عکس  
قیافش اخلاقش وحشیانه است...دیوونه است.  
از لحن دختر خندیدم و بدون در زدن وارد اتاق شدم.  
\_بهتون یاد ندادن که در بزیند.  
\_ شما گفتید پیام تو اتاق پس اطلاع داشتین من میام.  
سری از روی تاسف تکون داد..فدای سرم تاسف بخور...  
دستاشو روی میز قلاب کرد و گفت:معرفی کنید خودتونو...  
صدامو صاف کردم و انگار توی تلویزیون باهام مصاحبه بکنند گفتم:پریا  
مهربد هستم..۲۳ساله..لیسانس معماری از دانشگاه...  
\_ تا حالا منشی شدید؟  
سرم را تکان دادم.  
\_ قبلا چیکار میکردید؟  
نگاهی به کفشام کردم و گفتم:مهمه؟  
برگه ای را روی میزش جابه جا کرد و گفت:نه..خب ساعت رو که میدونید؟  
\_ بله لیلا گفت.  
\_ الان که درس نمیخونید؟  
\_ خیر  
حرفی نزد..از جا بلندشدم و گفتم:از کی کارم را شروع کنم؟  
از جا بلند...درو باز کردم و قبل از او از اتاق خارج شدم..دخترک در حال جمع کردن وسایل بود.کیف  
ارایشش را هم گذاشت.احتشام گفت:تموم شد؟

دختر با حالت کشداری گفت: معیین

احتشام به در اشاره کرد و گفت: خدا حافظ.

دختر قدمی به سمتش برداشت و گفت: قول میدم بدقلقی نکنم.

و نگاهی به من کرد... احتشام داد زد: چی میگی برو بیرون!

دختر با عصبانیتی نگاهی به هر دو مون کرد و خارج شد... همون موقع زنی از اتاق کناری خارج شد و

گفت: بالاخره فرستادیش بیرون؟ جونوی و دکتر... مورد مناسبی هستی برای خیلیا.

احتشام زهر خندی زد. زن با نوک انگشت به من اشاره کرد و گفت: و شما؟

یک قدم جلو رفتم و گفتم: مهر بدم هستم... پریا مهر بدم... منشی جدید البته با اجازه شما.

زن با من دست داد و گفت: اسلانی هستم... میتونی نگار صدام کنی.

و به احتشام نگاه کرد و گفت: اقا معین تو که گفتی... پشت دستمو داغ بکنم و منشی زن جوون

بیارم... چی شد؟

احتشام بدون نگاه به من گفت: جوونیم دیگه عاشق میشیم.

و زد زیر خنده... چپ چپ نگاهش کردم که گفت: تو رو خدا اونطوری نگاه نکنید من جلو اون دختره

ایکبیری مجبور شدم خودمو اونطوری نشون بدم و گرنه من ادم مهر بونیم

نگار نگاهی به من کرد و گفت: خوبه! امیدوارم موفق بشه...

و روبه من گفت: من روزای شنبه و ۲شنبه و ۵شنبه میام... ممکنه ۳شنبه ها هم بیام... ولی احتمالش

کمه... میدونی که من دکتر زنانم... مشکلی داشتی بیا پیشم..

واه واه چه قدر بی حیا اینا را باید جلو این پسره بگی... لبخندی زدم و اون گفت: خب الان ساعت

۱۰ شما همیشه این ساعت قراره بیاین؟

احتشام که اونجا مثل بوق ایستاده بود از حالت بوق بودنش دراومد و گفت: از ساعت ۸ صبح تا

۲ بعدظهر... عصرها هم از ساعت ۵ تا ۸.

نگار گفت: خوبه... ولی بعضی شبا من کارم تا دیر وقت طول میکشه میتونی وایستی؟

نگاهی به نگار کردم و گفتم: پدر من بیمارستانن باید به ایشونم برسیم.. ولی اگه بتونم حتما..

نگار لبخندی زد و گفت: فعلا و به اتاق رفت.

لاغر اندام و ترکه بود.. قدش متوسط بود.. صورت کشیده ای داشت.. با یک جفت چشم مشکی نسبتا ریز.. بینی عملی و لبای باریک... خوشگل نبود ولی زشت هم نبود.

کیفم را روی میز گذاشتم.. احتشامم داخل اتاقش رفته بود.. چه بی صدا.. نگاه به میزی کردم که قرار بود صاحبش بشم.. چه پرو بودم و خبر نداشتم.

وسایل روی میز رو مرتب کردم.. یک میز مستطیل و یک صندلی چرخون پشتش.. روی میز مانیتور کامپیوتر قرار داشت و زیرش کیس.. یک جامدادی هم برای گذاشتن خودکارها و مدادها هم بود.. کیفم را روی کیس گذاشتم و نشستم پشت میز.. کامپیوتر خاموش بود.. یک سررسید هم روی میز بود.. بازش کردم.. با دوبند به سه قسمت تقسیم شده بود..

قسمت اول: احتشام.

قسمت دوم: کاظمی

قسمت سوم: اسلانی.

انگاز این منشی علاقه زیادی به مردها داشته، دو عدد تلفن هم روی میز بود.. همون موقع در اتاق احتشام باز شد و او آمد بیرون.. لبخندی روی لبش داشت و انگار شاد بود. همینجور داشتم نگاهش میکردم که یکدفعگی گفت: همینم خانم.. چیز دیگه ای هم ندارم.

نگاهمو ازش گرفتم به دستام زل زدم.. خالی خالی سرم را بالا آوردم و قبل از اینکه به دستاش نگاه کنم.. دستش و به سمتم گرفت.

\_\_چیکار کنم؟

\_\_بوسید.

با مزه... به کلید داخل دستش نگاه کردم و گفتم: با کلید چیکار کنم؟

\_\_کلید انباره که همه پروندهها داخل اونه.. آخر روز به خودم تحویل میدید

کلید را ازش گرفتم یک جاسوییچی خوشگل بهش بود.



\_فهمیدید؟

سرمو تکون دادم.

گفت:بعید میدونم..الان میدونید انبار کجاست؟

بی توجه به سوالش گفتم:اره!

محو جاسوییچی خوشگل شده بودم.

\_کجاست؟

چه قدر حرف میزنی..سرمو بالا اوردم و گفتم:چی؟

پوفی کرد و گفت:انبار.

\_من چمیدونم اقا.

چشاش گرد و عصبی شد و به در کوچکی اشاره کرد و گفت:اون ابدار خونه است و انبار هم همونجاست.

\_باشه میتونید برید.

و بدون نگاه بهش سر رسید رو باز کردم.با خنده گفتم: کی میتونه از پیش شما بره..بعدشم من میگم کی بره و کی بیاد

\_این وظیفه منشی..البته بهتونم بیشتر میخوره منشی باشید تا دکتر.

سری تکون داد و وارد اتاقش شد...

روی صندلیم چرخی زدم که تلفن زنگ زد.

\_بله!

\_سلام مطب دکتر اسلانی؟

من:شما؟

خب مگه زنگ زده خونمون؟چه قدر من خنگم.

\_محمدی هستم وصل کن بهش

\_ببخشید اینجا قراری نیست.

محمدی داد زد: وصل کن بهش.

چه عصبی.. بدون فکر دکمه ای را فشردم و گوشی را دم گوشم گرفتم.

چند ثانیه بعد صدای احتشام داخل گوشم پیچید.. یا خدا چرا به این وصل کردم.

\_بله؟

\_ببخشید اشتباه شد.

\_قطع نکن قطع نکن.

و سریع از اتاق پرید بیرون به کارهای تندش نگاه میکردم.. نفس عمیقی کشید و گفت: شما الان با

این دکمه به خانم اسلانی وصل میکنی و تلفن رو به میدی! \_ برای چی به شما؟

\_ تا قطع نکرده وصل کن.

کاری که گفته بود را کردم و اون همینطور پای تلفن ایستاده بود و گوش میداد.. چه پرو.

وقتی که تلفن تمام شد اون رو به من داد. تلفن را سر جاش گذاشتم و گفتم: چه مرد خاله زنگی.

اخمی کرد و وارد اتاقش شد.. خوبه اون گوش میکنه و بعد اخمش ماله منه.. ساعت ۱ و نیم.. اسلانی

از اتاقش بیرون اومد و گفت: من دیگه دارم میرم پری جون کاری نداری؟

سرم را به علامت نه تکون دادم. به چند دقیقه نرسیده بود که در اتاق احتشام باز شد و خارج شد..

\_ من میرم خدا حافظ.

و سریع به دنبال اسلانی به راه افتاد.. نکنه میخواد باهاش ازدواج کنه اینکارای مشکوک چیه

اخه.. وسایلم را برداشتم. درها رو قفل نکردم چون کلید نداشتم.. سر راه ساندویچ گرفتم و به پارکی

نزدیک بیمارستان رفتم.

گازی از ساندویچم زدم که احساس کردم کسی کنارم نشسته.. نیم نگاهی کردم.. یک پسر جوون

بود.. اروم گفت: چطوری جو جو؟

چرخیدم به سمتش..

\_بامینید؟

\_چندتا جوجو اینجا داریم؟

کامل به صورت پسرک خیره شدم..بابا قیافه..عینک افتابیشو..لبخند ملیحی زد و عینک را برداشت و گفت:کامرانم..کامی صدام میکنن و شما؟

\_اقا سرظهری سرت به جایی خورده؟

نه اخم کرد نه خنده با همون حالتش گفت:اهلش هستی؟

چشام تقریبا گرد شده بود سریع از جام بلند شدم و گفتم:مزاحم نشید.

پسرک از انها نبود چند قدم دنبالم امد و در اخر ولم کرد و رفت..انگار خودش هم سرظهری حوصله نداشت..درحال خوردن به بیمارستان رفتم..لیلا نبود..به بابا سرزدم و همونجا نشستیم..کاری نداشتیم که برم خونه..درضمن نمی ارزید برم خونه و چند ساعت بعد برم مطب

\*\*\*

کیفم را روی میز انداختم و مقنعه ام را روی شیشه میز مرتب کردم.

\_شما در رو باز گذاشته بودید؟

چرخیدم..ای بابا بازم که این عجل معلق.

\_سلام.

پوزخندی زد و گفت:شما درو باز گذاشته بودید؟

ایییییییش چه بی ادب.

\_بله.

\_نمیتونستید ببندینش؟

\_اخره شما عجله ای رفتید دنبالشون منم فکر کردم برمیدردید

یک تار ابروشو انداخت بالا و گفت:دنبالشون؟

\_هنوز اونقدر صمیمی نشدم که بگم دنبالش.

و نگاهمو ازش گرفتم و نشستم. کمی روی میز خم شد و گفت: منظور تون از دنبالشون دنبال کیه؟ حالا چه خودشم میزنه به اون راه..

\_خانم اسلانی دیگه.

پقی زد زیر خنده و گفت: برای چی باید برم دنبال خانم اسلانی؟

\_دیگه برای زندگی مشترک باید اطمینان پیدا کنید.

دستشو روی میز گذاشت.. میخواست عصبی باشه ولی از خنده دستش میلرزید.

نگاهی بهش کردم و گفتم: من کار دارم.. حوصله حرف زدن هم ندارم..

همون موقع تلفن زنگ خورد.. چپ چپ نگاهش کردم و تلفن را برداشتم.. با صدای بسته شدن در اتاقش فهمیدم بالاخره اقا وارد اتاق شده..

تلفن را جواب دادم.. این احتشام هم مریض نداشت، امروز چهارشنبه بود نگار هم نمیومد. داشتم با خودکارم بازی میکردم.. که احساس کردم کسی مقابل ایستاده.. چه عجب یک نفر.

\_سلام.. وقت قبلی داشتید؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: شما؟

\_شما مریضین؟

\_خودتون مریضین خانم.

به سمت اتاق احتشام رفت.. و روبه من گفت: مریض دارن؟

اگه مریض بود باید با احتشام هماهنگ میکردم حالا خیلی هم از این احتشام خوشم میومد.. سرم را بالا دادم یعنی نه.

دری زد و وارد شد... در را نبست در وسط اتاق ایستاد.. صدای احتشام اومد: سلام امیرجان.. بفرما بشین.

و دستش را برای نشاندن او باز کرد.. کسی که امیر بود گفت: این دیگه کیه؟

و با انگشتش به من اشاره کرد..احتشام دست او را انداخت و گفت:منشیه..

\_ تو که گفתי دیگه منشی جوون نمیارم و این حرفا..

احتشام گفت:حالا من یک چیزی گفتم.

و خنده ای کرد،امیر همونطور که به سمت در میومد تا اونو ببنده روبه احتشام گفت:خبریه معین؟

معین دوباره خندید و گفت:مگه دیوانم خبری باشه!

در بسته شد و دیگه صدایی نیومد این امیر کی بود؟دوستش بود؟نه بابا وگر نه اینقدر طلبکارانه که

انگار اینجا ارث باباشه نگام نمیکرد..شاید دکتر همینجا بود..اره امیرعلی کاظمی...آه به قیافش

دقت نکردم.

به تلفنایی که همش یا مریضای نگار بودن یا کاظمی جواب میدادم..تا یک تماس مشکوک گرفته

شد.

\_ سلام بفرمایید.

\_ سلام دکتر احتشام هستن؟

چه عجب.

\_ بله شما؟

\_ جعفری هستم.

\_ کارشون دارید؟

جعفری:بله ممنون.

\_ اخه کسی داخل اتاقشون.

\_ خودشون میدونن وصل کنید..

چه مشکوک..نکنه باباشه..دکمه ای که به احتشام وصل میشد رو گرفتم.

\_ بله خانم؟

\_ کسی پشت خطه!

\_ میبینید که مهمون دارم.

\_ گفتن جعفری هستن.

چند لحظه ساکت شد و بعد با هول گفت: اها.. وصل کنید خانم.. سریع وصل کنید.

وصل کردم و با خودکار روی میزم خطوط نامعلوم میکشیدم.... امیر از اتاق بیرون اومد..

لبخندی زد و گفت: ببخشید خانم به جا نیاوردمتون..

بلند شدم و گفتم: خواهش میکنم.. من پریا مهربد هستم.

\_ منم کاظمی هستم... امیر علی.. بچه ها امیر صدام میکنن البته وقتی کسی نیست..

با اینکه رفتار اولش ناراحتم کرد ولی الان یکدفعگی رفت توی قلبم.. وقتی دید لبخندم داره پررنگ تر میشه گفت: متاهل هستم و یک پسر چهارساله دارم.

ای خاک تو سرت پریا که اونجوری که تو لبخند زدی این برای خودش گفت.

من بدون لبخند گفتم: خدا براتون نگهش داره.

نگاهی به صورتش کردم که گفت: من روزای چهارشنبه میام.. شنبه ها هم اگه عمل نداشته باشم میام خدمتون..

\_ بله

وارد اتاقش شد.. چند تا مریض برای کاظمی اومد و یکدونه برای احتشام.. این احتشام با این دک و پز همچین تعریفی هم نبود.. ساعت ۸ و ربع بعد از رفتن کاظمی بدون خداحافظی از احتشام رفتم.. یکراست رفتم خونه.. و یک زنگ هم به بیمارستان زدم و حال بابا رو پرسیدم.. وقتی رسیدم خونه با دیدن چراغ پیغامگیر تلفن فهمیدم کسی زنگ زده و من خونه نبودم.. کلیدش را زدم و خودم مشغول درآوردن لباسام شدم.

از طرف پیرایه بود: سلام برخواهر بی معرفتم.. امروز رفتم بیمارستان نبودی.. صادقی گفت که کار پیدا کردی.. بی خبر... کلک شدی دختر.. جمعه دیگه اگه کاری نداری.. یک سر بیایم اونجا.. البته با پویا اینا.. من به پویا گفتم.. بهتره تو هم زنگ بزنی و به زنش بگی... اگه مشکلی بود بگو... پول مول

نیاز داشتی به خواهری بگو.. از محمد میگیرم... راستی نی نی هم سلام میرسونه.. شنبه جنسیتش معلوم میشه... محمد اومد کاری داشتی زنگ بزن.. خداحافظ.

چه قدر دلم برای صداش تنگ شده بود.. بازم چیزی نخریده بودم خیلیم گشتم بود.. روی تختم دراز کشیدم، به فردا فکر میکردم، خدا رو شکر نگار میومد و حوصله سر نمیرفت.

\*\*\*\*\*

در را باز کردم و وارد شدم... ساکت ساکت بود انگار کسی نیومده بود هنوز.. کیفم را گذاشتم و اروم به همه اتاقا سرک کشیدم.. به اتاق احتشام که رسیدم. دستگیره رو محکم کشیدم و وارد شدم.. با دیدن احتشام که روی مبل دراز کشیده بود و چشاشو بسته بود یک جیغ کشیدم و عقب رفتم. احتشام از جا پرید و گفت: چی شده؟

اب دهنم را قورت دادم و گفتم: شما... شما اینجا... اینجا.. چیکار... می... میکنید؟

چشاشو بست و باز کرد و از جا بلند شد.. ناخودگاه عقب رفتم.. پوز خندی زد و گفت: نترسید نمیخورمتون.. فکر کنم به شما کلید بدم خوبه.. اینطوری اخرین نفر میرید و در را قفل میکنید صبح هم همینطوری میاید تا من به مشکل نخورم. کلیدی را از داخل جیبش درآورد و به من داد.

\_ نگفتید برای چی اینجا هستید؟

پشت میزش نشست و گفت: فکر نمیکنم باید برای شما توضیح بدم!

با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم هنوز درو نبسته بودم که :

\_ خانم مهربد

از همون بیرون گفتم: بله؟

\_ هروقت صداتون میکنم بیاید داخل اتاق.

چرا علاقه ای به خورد کردن گلدان روی سرش داشتم.

برگشتم داخل اتاق و زل زدم داخل چشماش و با عصبانیت گفتم: عرضتون؟

\_ امرم اینکه ممکنه وقتی اینجا هستید ممکنه اتفاقی عجیبی بیوفته، تعجب نکنید.

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم: تموم شد؟

لبخندی زد و گفت: میتونید برید!

خواستم از اتاق خارج بشم که گفت: خانم مهربد!

دوباره برگشتم تو اتاق...

طلبکارانه بهش زل زدم... همونطور که نگاهش شیطون شده بود گفت: منشی های قبلی یک جوری روی اعصاب بودن شما یک جور دیگه.

منم سردنگاهش کردم و گفتم: دقیقاً صاحب کارای قبلیم یک جوری اذیتم میکردن شما یک طوری

خندید و گفت: هیچکدومشون هم این قدر لجباز و نانااز نبودن

با عصانیت از اتاق خارج شدم و در اتاقشو بستم..

نگار وارد اتاق شد.. عینک طبی دور مشکی زده بود.

\_ سلام پریا جون.

بلند شدم و گفتم: سلام خانم اسلانی.

نگار جلو اومد و گفت: چند بار بگم بگو نگار.

\_ چطورین نگار خانم؟

\_ نگار خالی.. بعدشم فعالات باید با شناسه دوم شخص باشه.. اینجوری من راحت نیستم.

باخنده سرمو انداختم پایین و گفتم: چطوری نگار؟

لپمو کشید و گفت: این شد... معین هست؟

\_ بله!

\_ خبر نده من اومدم اگه پرسید بگو.. فعلاً.



و با لبخندی وارد اتاقش شد..چطور یک دکتر میتونست به این مهربونی و تو دل برویی باشه و یکی مثل احتشام..اینقدر حال بهم زن..همینطور به تلفنها جواب میدادم و مریض ها رو میفرستادم داخل اتاق ها ..که یادم افتاد..فردا مهمونی بود خونه ی ما.

اول شماره پیرایه رو گرفتم.

\_سلام.

\_سلام پریا تویی؟

من:بله..کوچولو چطوره؟

\_خوبه سلام میرسونه.

\_سلامت باشه،برای فردا..مطمئنی میخوای پویا ایناهم دعوت کنم؟

\_اره ما که با زنش پدر کشتگی نداریم..درسته یکم نچسبه ولی دور از ادب که دعوتش نکنیم..

\_پس خودت زنگ بزنی.

\_نه با من یکم صمیمی ولی تو از روز عروسیش دیدیش اصلا؟

\_نمیدونم.

\_شماره خونشون رو که داری؟

اهی کشیدم که پیرایه فهمید و گفت:خیلی خب یادداشت کن.

بعد از دادن شماره گفت:سرکاری؟

\_اره...

\_پس مزاحمت نمیشم خداحافظ

\_خداحافظ.

تلفن را قطع کردم..کمی شک داشتیم که زنگ بزنی..پویا تا عصر خونشون بود پس بهتر بود ظهر زنگ بزنی..در حضور اون شاید هیچ کدوم نمیتونستیم حرف بزنی.

\_تشریف نمیبیرید؟

سرم را بالا بردم و به احتشام نگاه کردم. یک اخم کم رنگ داشت.. انگار چاشنی صورتش بود.. کیفش را روی میز گذاشت. بلند شدم و کلید را برداشتم و گفتم: چرا داشتیم میرفتم. و کیفم هم برداشتم و از جلوش رفتم کنار. رفت دم در. میخواستیم من برم بیرون سریع خودشو انداخت بیرون.. درو قفل کردم.. داشت از پله ها میرفت پایین که گفتم: خدانگهدار. چرخید و یک نگاهی بهم کرد و گفت: خدا حافظ. همون موقع گوشیش زنگ خورد.. منم دنبالش داشتیم میرفتم دیگه.

\_ سلام میترا

\_ تو راهم دارم میام

....\_

\_ حالش چطوره؟ اذیتش نکنی ها

....\_

\_ باشه باشه

...\_

\_.. میبینمت.

یعنی کی بود زنش بود. نکنه زن داره.. خوب داشته باشه به تو چه.. ولی نه من دوست ندارم زن داشته باشه.. اخه چرا؟!.. اره زن داره چون وقتی گفتم برای تحقیقات میرفتین خندید.. هی دل غافل دیدی چی شد. این یک مورد هم پرید...  
به دیونگی خودم خندیدم و سوار اتوبوس شدم.

رفتم داخل بیمارستان.. از شیشه همیشگی بابا رو دیدم و بعدش رفتم پیش لیلا.

\_سلام لیلا تپله خودم.

لیلا باهام دست داد و گفت:وای باز این مزاحم پیداش شد..

\_وقتی شوهر کردم قدرمو میدونی؟

\_راستی چه خبر از معین؟

چرا تا حرف از ازدواج شد این یاد اون افتاد..من میگم یک خبریه.

\_هوویی با توام چه خبر؟

\_هیچی بابا

لیلا خندید و گفت:عادت میکنی... تو خونه که خیلی میگه و میخنده..راستی اون قضیه رو بهت گفته؟

نکنه قضیه خواستگاری..نه لیلا جون اون که دلش میخواد فقط به من تیکه بندازه تو بگو

\_کدوم قضیه؟

\_کارش دیگه؟

\_نه قضیه چیه؟

و خودم رو روی میز ایستگاه پرستاری پخش کردم.

لیلا گفت:حالا خودش بهت میگه..خوش میگذره؟

من که میدونستم هر چی اصرار کنم از دهن این دختر چیزی در نیامد.

بعد از اونجا رفتم خرید..مجبور شدم برم خونه و وسایل را یکم جمع و جور کنم..وسایل

روچیندم..وقتی رسیدم مطب ساعت ۵ و نیم بود..با خجالت رفتم نشستم پشت میزم..چند تا

مریض هم نشسته بودند..همون موقع معین از اتاقش اومد بیرون

همون موقع معین از اتاقش اومد بیرون

چی شد؟ شد معین شیطون؟

از فکرم خندید و معین با عصبانیت سرم داد: چه ساعت اومدنه خانم؟  
سرم را انداختم پایین..... حالا یاد جکی که + ۱ سال پیش پویابهم گفته بود هم افتادم و نزدیک بود  
از خنده غش کنم.  
چرا میخندی؟  
ایول شناسه فعلش.  
سرم را بالا اوردم.. با دیدن قیافه فوق جدیش خندم بند اومد. معین زیر لب گفت: منو بگو با + ۱ تا  
خنگول سر و سرکله میزنم.  
\_ درست صحبت کنید  
\_ نکه شما خیلی درست جواب میدید؟  
\_ بابا جون ببخش.  
\_ حال پدرم بد شده بود رفتم بیمارستان.  
معین: حال پدرتون بد شد پس؟  
سرم را تکون داد.. به مریضا که با کنجکاوی نگاهمون میکرد نگاه کرد و گفت: بیاید داخل اتاق من  
منم مثل یک اردک که دنبال مامانش میره رفتم داخل اتاقش.  
موبایلشو درآورد.  
\_ آلو لیلا.  
ای خاک عالم به سرم شد.  
\_ ممنون تو چطوری؟  
..  
\_ حال پدر خانم مهربد امروز بد شد؟  
...\_

نگاه عاقل اندرسفیه به من کرد و یک تار ابروش رو انداخت بالا و گفت: اها مرسی.. نه مشکلی پیش نیومده.. خداحافظ.

زل زدم بهش جلو اومد... تکون نخورم.. لباس رو تکون داد که چیزی بگه زودتر گفتم: خب میگفتم مهمون داشتم و مجبور شدم برم خریدم.. اره خونه ما پایین شهره و تا اینجا خیلی راهه.. خب من چیکار کنم.. حالا با نیم ساعت.. مریضای نداشته شما پریده؟

اخمی کردم.. یک دفعگی خندید و گفت: لیلا حرف شمارو تصدیق کرد!

یا خدا.. باز من رو عقل ناقص لیلا حساب نکردم.. دیگه رویی برای موندن نداشتم از اتاق خارج شدم و یاد پویا افتادم.. شماره خونشون رو گرفتم.. بعد از چند تا بوق صدای ظریف و در عین حال جدی سمانه پیچید داخل گوشم.

\_بله!

\_سلام سمانه جون.

چند لحظه مکث کرد و با شک گفت: شما؟

حق داشت نشناخته باشد ما چند دفعه باهم تلفنی حرف زده بودیم که حالا بخواد به یاد بیاره.

\_پریام.. خواهر پویا

دوباره مکث کرد و گفت: سلام پریا جان حالت خوبه؟ ببخشید به جا نیاوردم.

خندیدم و گفتم: خواهش میکنم.. من خوبم شما چطوری؟

سمانه اروم گفت: چیزی شده که تماس گرفتم؟

\_اینقدر عجیبه زنگ زدنم.

\_خیلی زیاد.

\_خب راستش میخواستم برای فردا دعوتت کنم خونمون.

\_من رو؟

\_تو و پویا و پیرایه اینا.

خندید و گفت: داری راست میگی؟

شوق و ذوق از صدایش معلوم بود.

ادامه داد: راستش تا حالا هیچکی مادوتا رو باهم مهمونی دعوت نکرده..

\_پس من خوشحالم که نفر اولم.

سمانه خندید و گفت: ظهر بیایم؟

\_اره وای من الان سرکارم نمیتونم زیاد حرف بزنم خدا حافظ.

کارای اونروز تموم شد، بعد از رفتن احتشام بدون نگاه و خدا حافظی از من .. منم در را قفل کردم و رفتم خونه.. همه جا رو مرتب کردم. دیگه چون تو تنم نمونده بود... خودم را روی تختم پهن کردم.. بعضی رفتار های احتشام برام عجیب بود... یکم مشکوک بود.. نکنه مجرم.. وای نه من میترسم.. اصلا کاراش ضد و نقیض بود.. بعضی روز ها یک عالمه مریض داشت و بعضی موقع ها پرنده هم پر نمیزد.. اصلا من چرا دارم به احتشام فکر میکنم.. یک شبه برام عزیز شده بود؟..

\*\*\*

دست و رومو شستم و نگاهی به غذاهای رو گاز کردم، تو عمرم اینقدر کار نکرده بودم... مثل این زنای روستایی بوی غذا گرفته بودم.. رفتم حموم و یک صفایی به بدنم دادم و موهامو اتو کشیدم، حجابم زیاد جلوی محمد خوب نداد.. یک طوری شبیه برادرم بود.. مخصوصا اینکه پیرایه اصلا برایش مهم نبود. شلوار لی رو همراه یک بلوز سفید استین بلند که کمی هم گشاد بود تنم کردم.. یک خط چشم و رژم زدم تا صورتم از بی حالی در بیاد. روی مبل نشسته بودم و داشتم کانال ها رو عوض میکردم که زنگ خونه به صدا دراومد.. سریع در را باز کردم. بادیدن سمانه و پویا خیلی خوشحال بودم.. در را باز کردم.. صدایشون از داخل راه پله ها میومد.. نمیخواستم بشونم ولی صدایشون میومد.

پویا با لحن مهربونی گفت: سمانه جان اونجا رفتیم اگه من یا خواهرام چیزی گفتیم ناراحت نشی عزیزم باشه؟

سمانه اروم گفت: چندبار میگی باشه باباجان.

روز عروسی و خواستگاری از سمانه خیلی بدم میومد ولی انگار الان واقعا داشت داخل قلبم میشد.

سمانه جلوتر از پویا راه میومد.. با دیدن من سرش را انداخت پایین و گفت: سلام.

دستش را گرفتم و اونو توی اغوشم انداختم و گفتم: سلام عزیزم. خوبی؟

سمانه همونطور که بغلم بود گفت: ممنون.

بعد از اون با پویا دست دادم و اونها وارد شد.. به اصرار پویا بلند شد و رفت لباساش رو عوض کنه.

پویا گفت: چه خبر از کار جدید؟

\_ تو که گفתי برات مهم نیست.

\_ تیکه میندازی؟

سرم را تکان دادم، سمانه از اتاق خارج شد.. یک تی شرت استین کوتاه لیمویی تنش بود و جین

یخی تنگ.. خیلی خوش هیکل. نشست کنار پویا و مشغول حرف زدن شدن.. یک ربع بعد هم پیرایه

اومد.. همه نشستن.. حرف زیادی زده نمیشد.. ناهار خورده شد و بعدش همه روی مبل ها

نشستن.. پیرایه گفت: راستش پریا، ما یعنی من و محمد علاوه بر خوردن ناهار یک کار دیگه هم

باهات داشتیم؟

جمله اش اصلا محترمانه نبود.

\_ چیکار؟

محمد گفت: راستش پریا خانم... برادر من ماهان که میشناسید؟

سرم را تکون دادم

\_ راستش چند وقتی هست که ایشون گفتن.. دوست دارن بیشتر با شما آشنا بشن.

ابروهام را از تعجب انداختم بالا و گفتم: من؟ چرا من؟

پیرایه گفت: برای امر خیر.

نگاهم بی اختیار افتاد روی پویا که شاید اون نظرش و بگه ولی مشغول پچ پچ با سمانه بود.. حالا

دو دقیقه دیگه میرین خونتون اینقدر حرف نزنید.

نگاهی دوباره به محمد انداختم و گفتم: راستش محمد اقا، من با ایشون زیاد آشنایی ندارم.

\_به خاطر همین میگم دیگه.

اومدم چیزی بگم که پیرایه گفت:پس من هماهنگ میکنم ساعتش را بهت میگم.

چی میتونستم بگم...موافقت کردم.چند ساعت دیگه هم نشستم و بالاخره رفتن..

\*\*\*

۳شنبه بود و یک ماه از کار من دراون مطب میگذشت،برخوردم با احتشام فقط سلام و احوال  
پرسی بود..کیفم را روی میز انداختم و نشستم پشتش...همون موقع گوشیم زنگ خورد..پیرایه  
بود..

\_بله؟

\_سلام عروس خانم.

\_سلام چرا چرت و پرت میگی؟

\_امشب ساعت ۷ و نیم میاد دم مطب.

\_من تا ساعت ۱۸اینجام

\_به من ربطی نداره اون میاد.

تلفن که قطع شد نگار اومد از دیدنش خیلی خوشحال شدم،نگار بعد از جواب دادن به چند تا  
مریضاش از اتاق خارج شد..همون موقع احتشام از اتاق خارج شد و نگاهی مشکوک به من  
انداخت.

فصل دوم:دروغ.

نگار گفت:راستش برای ۵شنبه یک جشنی گرفتم گفتم تو هم دعوت کنم.

\_من؟

نگار لبخندی زد و گفت:اره عزیزم.

به احتشام نگاهی کرد و دنبالش چشم غره ای رفت و گفت:هنوز کیف پولتون پیدا نشده؟

معین گفت:چرا همونجا بود.



نگار سری تکون داد و گفت: ادرس را برات اس میکنم.

سری تکون دادم.

معین روی میز به سمت من خم شد... قلبم تند تند میزد... معین با صدایی اروم گفت: بهتره ساعت و

ادرس اون مهمونی رو به من بدی!

پوزخندی زدم و گفتم: ناراحتید که دعوتتون نکرده

معین اروم تر گفت: آگه ندید مجبور میشم..

حرفشو خورد... دیونه روانی.... وارد اتاقش شد برای چی باید به این میدادم...

بعد اونروز قرار بود با ماهان برم بیرون.. قبلش همون ارایش کمم را هم پاک کردم و خارج

شدم. مقابل درب خروجی ایستاده بود و با لبخند به ماکسیما سفیدش تکیه داده بود.. موهای سیخ

سیخ کرده بود و زیر ابروهایش را تمیز کرده بود.. از اول از این پسرا بدم میومد. جلو رفتم و

گفتم: سلام.

سرش را بالا آورد و با یک لبخند مسخره که دهن گشادش را پهن تر نشون میداد گفت: سلام

پریا... کی اومدی ندیدمت..

اُه چه صمیمی... هیچ مردی غیر بابام و داداشم منو پریا خالی صدا نمیکنه حتی محمد حالا این

جوجه فُکلی.

\_ خیلی وقته، شما چشاتون کجا میچرخید؟...

و به دخترهای اطراف نگاه کردم.. ماهان اروم به پیشونیش زد و گفت: عذر میخوام.. حاله شما

چطوره؟

\_ ممنونم

انگار منتظر بود منم ازش پرسم.. حتما!!!!!!

ماهان تکیه شو از ماشینش گرفت و گفت: با ماشین بریم یا پیاده؟

\_ ممم خب پیاده رو ترجیح میدم.

ماهان لبخندی زد و گفت: منم موافقم چه قدر تفاهم.

و او مد کنارم ایستاد که همون موقع معین او مد.

\_سلام خانم مهربد.

او دم چیزی بگم که معین گفت: معرفی نمیکنید؟

ماهان زود گفت: نامزدشونم.

جان؟ بار اول بود که همو اینطوری میدیدم حتی به طور رسمی ازم خواستگاری نکرده.

معین بدون هیچ تغییری در صدایش گفت: خوشبخت باشین.. در ضمن خانم مهربد نمیخواید اون چیز رو به من بدید؟

ماهان چشاشو ریز کرد و گفت: چی؟

من برای اینکه ضایع بازی نشه گفتم: بهتون پیام میدم.

معین لبخندی زد و گفت: پس شمارتون لطفا

و گوشیش را دراود و منتظر شد..

نگاهی از روی خجالت به ماهان کردم و با عصبانیت به معین گفتم: ۹۱۲+.....

معین خداحافظی کرد و رفت.. ماهان گفت: از همکارا بودن؟

\_دکتری که منشیشون بودم و پسر دایی دوستم.

ماهان گفت: پس از هر لحاظ باهم نسبت دارین؟

شروع کردم به قدم زدن .. ماهان کنارم شروع کرد به راه رفتن.. بوی عطر تند میداد انگار دوش گرفته بود.

\_خب... از خودتون بگید.

ماهان: از خودم؟

\_پَنَ پَلَا از محمد اقا بگید.

ماهان با احساس ضایع شدن گفت: از اول شروع کنم.

سرم را تکون دادم..

\_خب من ۲۴ساله..مهندس یک شرکت ساختمونی هستم،ماهی نزدیک ۱ یا ۲میلیون حقوق

دارم..خونه و ماشین هم دارم..

\_مستقل زندگی میکنید؟

\_متوجه نمیشم

من:یعنی جدا از مادر و پدرتون؟

ماهان:اطلاع دارید که پدرم را ۸سال پیش از دست دادم.

من:اُه بله عذر میخوام

ماهان سکوت کرد..من گفتم:ببینید ما از همین اول باهم جور در نمیایم.

\_یعنی چی؟

من:ببینید من ۲۳ساله..میگن برای ازدواج ۳یا ۴سال باید تفاوت باشه...ولی ما یک سال تفاوت

دارم..حالا این هیچی..شما ماشین و خونه دارید ولی من داخل خونه اجاره ای که هر ماه برای

اجارش باید با پسر صاحبخونمون سرو کله بزنم...من تازه شروع کردم به کار کردن و به غیراز

۲میلیون هیچ پس اندازی ندارم.

ماهان سکوت کرد.نگاهش نکردم..چشمم به مغازه هایی بود که از کنارش عبور میکردیم بود.

ماهان به داخل یکی از پاساژها اشاره کرد..داخلش یک کافی شاپ بود..واردش شدیم..پشت یک

میز نشست..

ماهان:چیزی میخوری؟

سرم را تکون دادم..ماهان روبه پسری که اونجا بود گفت:یک قهوه .

و نگاهش را به من دوخت...کمی مکث کرد و گفت:چشمات برق خاصی داره..چشات چه رنگی؟

\_مشکی..

\_پر کالغیه.

لبخند بی روحی زدم..

گفت: چشات درشت و مشکیه مشکیه.. بینی و لب ت کوچولوست.

من: چرا داری صورت تم را توصیف میکنی؟

ماهان: همینطوری.. من میتونم از لحاظ مالی بهت کمک کنم قول میدم..

من: خوب بیا تو شرایطت رو بگو منم بگم.

ماهان: یعنی چی؟

من: مثلاً از لحاظ ظاهر... من همیشه مثل الان نیستم.. من الان فقط کمی از موهام بیرونه.. داخل بعضی مهمونی ها ممکنه بی حجاب بگردم و بعضی جاها ممکنه با چادر برم.

ماهان خندید و گفت: چادر؟

جدی گفتم: من شوخی ندارم... وقتی در جایی احساس امنیت نکنم و متوجه چشمهای گردون باشم مطمئن باشید با چادر میرم... چادر برای من یک حجاب پسندیده است ولی همه جا نمیتونم ازش استفاده کنم.

ماهان با همون لبخندش گفت: این بی احترامیه..

\_ نماز چی؟ میخونی؟ اعتقاد داری به خدا؟ به اینکه آرامش از کجا گرفته میشه؟ به اینکه سالی ۲ یا ۳ بار بری حرم امام رضا یا حضرت معصومه؟

ماهان گفت: من نماز نمیخونم.. به اینکه خدا همه جا هست اعتقاد دارم و میدونم آرامش از یک زندگی اروم گرفته میشه و تاحالا به حرم این دو نفری که گفتم نرفتم.

از طرز حرف زدنش حالم داشت بهم میخورد.

بهش نگاه کردم و گفتم: مگه تو دختری که ابروهات رو برداشتی؟

\_ همه پسرا الان بردارن

\_ هر کار بقیه بکنن شما انجام میدی؟

ماهان: با مد پیش میرم.

من: از مُد بدم میاد.. هرکس باید طبق سلیقهش پیش بره

ماهان: بیا راجع به چیزای دیگه صحبت کنیم شاید تفاهم پیدا کنیم.

قهپوش را مقابلش گذاشتن.. ماهان کمی همش زد و شروع کرد به نوشیدنش.. یک تعارفی چیزی حداقل منم میخوام..

ماهان با آرامش میخورد..

من: هنوزم به ازدواج فکر میکنی؟

\_ معلومه.

ممن: به ازدواج با من؟

ماهان خیره شد تو چشام و خواست چیزی بگه که صدای اس ام اس موبایلم اومد.

\_ ببخشید

و دست در کیفم کردم و دراوردم و نگاهی به گوشیم کردم شماره ناشناس بود.

(سلام.. معینم... ادرس را بدید!)

گوشیم را انداختم داخل کیفم...

ماهان: کی بود؟

\_ از دوستان.... همه دوستای من دخترن... داشتیم چی میگفتیم.. اها ما باهم تفاهم نداریم.

و بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.. منتظر بودم ماهان هم بیاد ولی نیومد فدای سرم.. تاکسی گرفتم و رفتم خونه.

یک دوش گرفتم و یکراست خوابیدم.

\*\*\*

نگاهی به لباسم کردم.. یعنی کدوم رو میپوشیدم.. روز مهمونی بود و من هنوز ادرس رابه معین

ندادم.. خیلی ازش خوشم میومد که اینکارم بکنم؟؟؟

نگاهی به کت و شلوار مشکی قرمز کردم.. شبیه چینی ها میشدم ولی هیکلم را به خوبی نشان میداد.. مخصوصا اینکه قدم متوسط بود وبا صندل های قرمز حسابی شیک میشدم.. موهام را سشوار کشیدم.. ارایش کرده بودم و روسریم را تا جای ممکن جلو کشیده بودم.. داشتم کفش هایم را پایم میکردم که صدای رضا را شنیدم: سلام پریا

صاف ایستادم

\_چیه؟

رضا: درست صحبت کن!

صاف ایستادم و زل زدم به صورتش.

رضا بالبخند گفت: چه قدر خوشگل شدی!

اخمام بیشتر رفت تو هم..

\_خب که چی؟

رضا: پریا به خدا من بهترین زندگی را برات فراهم میکنم.

\_مرسی ممنون من بهترین زندگی رو دارم.

و بی توجه بهش از کنارش گذشتم و رفتم دم در.. با این خلوتی و نا امنی ... من کجا برم.. ناگهان یک پژو مقابلم ترمز کرد.. ترسیدم و عقب رفتم.. شیشه رفت پایین و با دیدن معین یک نفس عمیق کشیدم، ولی اخمام هنوز تو هم بود.

\_سلام خانم مهربد.

\_شما اینجا چیکار میکنید؟

\_ممنون شما چطورید؟

ابروهام را انداختم بالا و اون گفت: تشریف میبردید مهمونی.. بفرمایید برسو نمتون.

به ساعت نگاه کردم.. حسابی دیر شده بود.. در را باز کردم و نشستم. معین خندید و گفت: ادرس را نمیدید؟

چپ چپ نگاهش کردم و بعد ادرس را گفتم..معین گفت:همراه خوبی هستم براتون.

میخواستم نصفش کنم بدجوری ازش بدم اومده بود..

پیاده شدم..اپارتمان بود..زنگ طبقه را فشردم و پس از چند ثانیه صدای ظریف و دخترانه ای امد:کیه؟

\_مهربد هستم...پریا.

دخترک که انگار منظورش نگار بود گفت:نگی...پریا پس؟

پس از چند ثانیه دخترک گفت:پسی بیا بالا.

و در را باز کرد..وارد خونه که شدم..در نیمه باز بود..رقص نور بود..صدای اهنگ بود و جیغ جیغ..انگار پارتی بود..وارد شدم..کفشام پام بود همه کفش پاشون بود..ناگهان برق روشن شد و همه خیره به من نگاه کردند..لحظه ای ترس برم داشت و منم خیره بودم..دنبال یک آشنا..با دیدن نگار که نزدیکم میومد، کمی از ترسم ریخت.

نگار:به به..خوشگل خانم اومد..چطوری؟

دستشو روی کمرم از پشت گذاشت و منو قدمی جلو آورد و گفت:معرفی میکنم دوست عزیزم پریا..

همه لبخندی زدند و بعضی ها دست زدند..یکی یکی از جلو همه رد میشدیم و من میگفتم: سلام ... خوبین؟ ... خوشبختم.

البته به هرکس فقط یک کلمه..نگار دستم را گرفته بود و منو جلو میبرد تا مقابل مردی ایستاد..مرد نسبتا چاق بود..نه ریش داشت نه سیبیل..یک لبخند چندش زده بود..موهاشو پشت سرش بسته بود..البته جلوی سرش خالی بود..پیپی کنار لبش بود..برش داشت و به من نگاه کرد و گفت:نگار...این فرشته و دختر محشر رو از کجا آوردی؟

نگار خندید و گفت:دوستمه..

گفتم:پدرتون؟

نگار نگاهی به مرد کرد انگار منتظر بود او چیزی بگوید..مرد گفت:خیر از اشنایانشونم.

دلہ نمیخواست لبخند بزَنم.. بیشتر دوست داشتیم روی قیافه نحس مرد بالا بیارم.. نگار به یکی از صندلی های نزدیک اشاره کرد و منم نشستیم.. نگار اصرار کرد که لباسم را عوض کنم ولی ترجیح میدادم اینکار رو نکنم.. چون همینجوریشم چشمهای زیادی روی من بود.

چیزی نمیخوردم.. مخصوصا نوشیدنی.. فقط یک میوه خوردم.. مهمونی حال بهم زنی بود.. بعد از تموم شدن اهنگ نگاهی به ساعت کردم.. ۱۲ نصفه شب.. حسابی دیر شده بود.. از جا بلند شدم و به سمت نگار رفتم..

نگار: چیزی لازم داری؟

\_ نه راستش من دارم میرم.

نگار شونه ی من رو کشید عقب و گفت: چی؟

لبخندی زدم و گفتم: دارم میرم!

\_ کجا به سلامتی؟

\_ بیمارستان.

نگار بهت زده گفت: بیمارستان؟!

حالا باید برای اینم توضیح بدم.. بدون هیچ تغییری در صورتم گفتم: پدرم بستری هستن.

\_ اهان.. ایشا.. زودتر خوب بشن.

این را گفت و بوسه ای به گونم زد... داشتیم در راباز میکردم که نگار گفت: یک لحظه واستا پریا جون الان برمیگردم..

و سریع و بدو بدوبا ان کفش های پاشنه بلند دویدم.. چند دقیقه ای از رفتنش گذشته بود که دختری به سمتم اومد.. قدش کوتاه بود و تقریبا تا سرشونه هام بود.. موهای مش کرده داشت و میتونستی لابه لای موهایش رگه های سیاه رو ببینی.. بهش ۲۰ سال رو میخوردم شایدم کمتر.. لبخند نسبتا ملیحی داشت. دستشو جلو آورد و گفت: سلام شبنم.

دستش را فشردم و گفتم: سلام..

\_ معرفی نمیکنید؟



پریا هستم..

چشمهای مشکی درشتی داشت ولی بینی اش حالت عقابی داشت..لبانش هم گوشتی و بزرگ بودند.

شب‌نم گفت: دارید تشریف میبرید؟

بله کار دارم.

از دوستان نگار جانید؟

بله.. شما باهاشون نسبتی دارید؟

دختر لبخندی زد و گفت: دوستشتم.. میتونم با تو هم دوست باشم..

و سریع موبایلش را از درون کیف مچی اش درآورد و گفت: بگو یادداشت میکنم.

خیلی پرو بود.. ولی خب زشت بود.. شماره را گفتم.. همون موقع نگار از اتاق خارج شد.. متوجه نگاه بدی که نگار به شب‌نم کرد شدم، نگار جلوامد و بسته ای در دستش بود و گفت: پریا جون.. داخل این ۲ تا وسیله است.. یکیش که هدیه خودته و اصلا قابلتو نداری.. یکی هم یک امانتیه.. میخوام به خوبی ازش مراقبت کنی.

من: چرا زحمت کشیدی؟

کادو را داخل دستم گذاشت و گفت: قابلی نداره

خدا حافظی کردم و از خونه خارج شدم. کوچه خلوتی بود. پیاده رو هم زیادی تاریک بود به خاطر همین از کنار خیابون شروع به راه رفتن کردم که احساس کردم.. قدمایی داره پشت سرم میاد... به قدم هام سرعت بخشیدم، صدای قدم های مرد هم میشنیدم. ولی میترسیدم به عقب برگردم. حس کردم صدای درآومدن چیزی از قلاف رو شنیدم تقریبا داشتم میدویدم که دستی بند کیفم را کشید. جیغ کشیدم. مردی جلوم ایستاد. مردی که از لحاظ هیكلی بامردی که دنبالم میومد خیلی فرق داشت. با صدایی بیش از حد معمول گفت: خانمی کجا میری؟ داشتم ماشین را گرم میکردم.

دوباره صدای قدم هایی رو میشنیدم که انگار دارن دور میشن. با ترس و عصبانیت و صدایی که میلرزید گفتم: تو کی هستی؟ چی میخوای از جون من؟

مرد هم یواش گفت: نترسید، سرگرد ارشیا نامجو هستم اظهار کنید من رو میشناسید.

ترسم کمی کم شد ولی اگه دروغ میگفت چی؟ با صدایی لرزون گفتم: من میخوام برم.

\_اون اقا منتظر بود که شما از مهمونی خارج بشید تا دنبالتون بیاد.

مرد ناگهان دسته ی کیفم را کشید و منو وادار به دویدن کرد. پیچید داخل یک کوچه فرعی و همینطور میدوید و وارد کوچه های مختلف میشد و من هم دنبالش کشیده میشدم که داخل یک کوچه بن بست ایستاد... من به دیوار تکیه دادم و از بی حالی روی زمین ولو شدم و اون هم خم شده بود و دستش را روی زانوهایش گذاشته بود و نفس نفس میزد.

\_ شما از جون من چی میخواید؟

کارتش را درآورد و گرفت سمتم و گفت: سرگرد... سرگرد ارشیا... ارشیا نامجو..

اونقدر نفس نفس میزد نمیتونست حرف بزنه.

با دستم زدم زیر کارت و گفتم: از اینا زیاد شده.

مرد که ارشیا نام داشت گفت: مهم نیست باور کنی یا نه ولی من یک مامور پلیسم.. بعدشم همین الان حاضر شو که باید به کلانتری تحویلت بدم.. خونتون جای امنی نیست. از جام بلند شدم و گفتم: چرا چرت و پرت میگی اقا؟ من هیچ خلافی نکردم.

صاف ایستاد و گفت: بله هیچ خلافی ولی با یک نفر که عضو اصلی قاچاق دارو و دخترا به خارجه و از همه مهمتر باعث سقط جنین ها میشه دوست شدی

اولین اسمی که به ذهنم میومد معین بود.. با صدایی که از تعجب میلرزید گفتم: معین؟!!

\_ خیر ایشون که از همکاری خود ما هستن منظورم خانم هلیاشکوه هست.

پوزخندی زدم و گفتم: من کسی به این نام نمیشناسم.

\_ این نام شناسنامه ای خانمه نگار اسلانی

\_ حالا به من چه؟

اخمی کرد که صورتش رو دو برابر جذاب میکرد و گفت: شما میتونید به ما کمک کنید.. من نه حال و حوصله و نه وقت دارم که برای شما تعریف کنم.. بهتره که بریم کلانتری خانم های سرباز بیکار هستند که بتونن یک دختر سرتق رو راضی کنن.

یک قدم جلو رفتم و گفتم: واگه کلانتری نیام؟

خندید و با لحن حرص دراری گفت: میاید..

مثل خودش گفتم: شما نمیتونید منو مجبور کنید.

از جام بلند شدم و رفتم به سمت سر کوچه.. اونم کنارم راه میومد ولی حرفی نمیزد.. به سر کوچه که رسیدیم به سمت راست اشاره کرد و گفت: از این طرف.

بهش نگاهی کردم و خواستم چیزی بگم که زودتر گفت: اون امانتی که دست شماست خیلی مهمه..

\_ شما از کجا میدونید؟

\_ به هر حال یک پلیس کار کشته باید چند تا مامور بزاره داخل اون خونه.

همونطور با اخم نگاهش میکردم که گفت: اونا چند تا رقیب دارن شاید چیزی که دست شماست چیز زیادمهمی نباشه ولی رقا که نمیدونن و شاید جونتون رو به خطر بندازن.

\_ اینقدر جونم برات ارزش داره؟

\_ برای من نه.

و به سمت ماشینش رفتم.. خودمم از حرفاش ترسیده بودم.. با قدم هایی تند خودمو بهش رساندم و سوار ماشین شدم.....

ماشینش شاسی بلند بود.. همین که نشستیم صدای زنگ گوشیم اومد. دست کردم داخل جیبم و موبایلم را دراوردم.. لیلا بود.. طفلک قرار بود بمونه تا من بیام.. حالا با چه رویی بهش بگم که من نیام.

\_ الو.

لیلا: هی دختره کجایی؟ میدونی ساعت چنده؟ مامانم اینا خودشون رو کشتن.. رضوی هم سه ساعته داره دو و برم میبلکه و میپرسه چرا نمیروم... پریا کجایی؟

اروم گفتم: نمیتونم زیاد برات توضیح بدم ولی باید برم کلانتری.

ارشیا سریع چرخید به سمت من و گفت: کسی نباید چیزی بفهمه.

فکر کنم صدایش اونقدر بلند بود که لیلا بشونه.. لیلا با جیغ گفت: پری چرت نگو حتما این صداهم یه پلیس بوده.

اروم گفتم: بعدا میگم لیلا.. آگه کار فوری داری.. میگم یا داداشم بیاد یا خواهرم تو برو.

\_ نخیر نمیخواه میمونم.

\_ ممنون عزیزم بوس...

ارشیا نیم نگاهی به من کرد و دوباره به جلو چشم دوخت که گوشیش زنگ خورد.. مثل یک پلیس وظیفه شناس سریع ماشین رو کنار پارک کرد و گوشیش را درآورد... آه آه ادم اینقدر مثبت باید باشه.

\_ بله.

...

\_ سلام والیه خانم.

...

\_ چی شده؟ هیوا حالش خوبه؟ راستش رو بگین توروخدا...

...

\_ به دکترش زنگ زدین؟

...

\_ یعنی چی حالش اونقدر بد نیست.

....

\_ باشه باشه الان میرسم خونه.. خدا حافظ.

یک دفعگی گفتم: مزاحم همسرتون نمیشم!

ارشیا ابرویی بالا انداخت و زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت: من ازدواج نکردم.

اوه اوه پس این اسم خانما کی بود که گفت.. حرفی نزدم که خودش گفت: تا کالنتری خیلی مونده باید برم خونمون حال دخترم بد شده.. شما همراهم میان؟

\_مزام که نیستم.

\_خیر

ازدواج نکرده پس چطوری دختر داره! وای نکنه از راه های خاک برسری.. با بهت به روبه رو خیره بودم که انگار نگاهم را خوند و با صدایی که رگه هایی از طنز دراون بود گفت: دخترم از خون خودم نیست.

دیگه تا وقتی به اپارتمان رسیدیم حرفی نزدم.. اسانسور نداشت و مجبور شدیم ۴ طبقه را با پله بریم... کلیدش را از داخل جیبش درآورد و وارد خانه شد و با صدای بلند گفت: یاالله

کفشاشو درآورد و روبه من گفت: بفرمایید

اول من جلو رفتم و اون پشتم اومد داخل.. یک حال نسبتا کوچیک که تنها به داشتن یک کاناپه ختم میشد اونجا بود.. البته از کنارش راهرو میخورد و فکر میکنم به سمت اتاق خواب ها میرفت.. وسط حال ایستاد و با صدای بلندی گفت: والیه خانم!

همون موقع زنی قد بلند و لاغر و البته سیاه سراسیمه از راهرو به سمتم اومد.. دسته های روسریش را بالای سرش پاپیون زده بود.. با صدای کلفت و مردونه ای گفت: بله اقا؟ سلام.

و نگاهی به من کرد که زیاد خوشم نیومد..

ارشیا گفت: خانم مهرداد هستن ایشون.. هیوا کجاست؟

والیه زود به اتاقی داخل راهرو اشاره کرد و گفت: داره میخوابه.

ارشیا از کنار من رد شد و وارد راهرو شد و روبه والیه خانم گفت: از خانم مهرداد پذیرایی کنید.

والیه یک قدم جلو جلو اومد.. صورت کشیده و سیاهی داشت.. همینطور موهایش که از زیر روسری بیرون آمده بود سیاه بود.. و چشمهایش.. بینی نسبتا عقابی داشت.

بالای لبش هم یک خال سیاه بود..

با یک اخم اشکارا گفت: از همکارای اقایید؟

سری تکون دادم و گفتم: نه.

\_ از فامیلاشونید؟

بازهم سرم و تکون دادم.

\_ از اشناهاشون؟

\_ خیر.

\_ پس چیکارشی؟

از اینکه یکدفعگی شناسه فعلش عوض شد شکه شدم.. گفت: تا حالا دختر خیابون نیاورده!

\_ من خیابونی نیستم.

اشاره ای به لباسام کرد و گفت: لابد مهمونی بودی؟

میخواستم بگم لابد نه من قطعاً مهمونی بودم ولی حرفی نزدم... والیه قدمی جلو اومد و گفت: ۲ساله دارم تو این خونه کار میکنم... قبلاً هفته ای یکبار و ۱سالی هست همیشه اینجام.. پس من اینجا امر و نهی میکنم..

والیه با لحنی که سریع عوض شد و لبخندی که جای اخم اومد گفت: چرا اقا... داشتیم از شون میپرسیدم چای میخورن یا نسکافه که گفتن چایی، الان میارم.

اینو گفت و سریع از من فاصله گرفت.

نگاهی به ارشیا کردم.. در حالی که یک دختر سفید و تپل خوردنی بغلش بود ایستاده بود.. دختر بچه سرش روی شونه ارشیا بود.. هیکلش میخورد ۱ساله باشه.. جلو رفتم و گفتم: پس این هیوا خانمه.

هیوا سریع سر از شونه برداشت و به من خیره شد.. چشم هایی گرد و قهوه ای و لپهایی سفید سرخ، با لبانی کوچولو و خیس، بینی کوچولو موچولوش هم که اصلاً به چشم نمیومد... همینطور اون به من خیره بود و من به اون که گفتم: سلام عزیزم.

لبخندی جای اون لبهای بی حالتش اومد.



\_بله چشم

هیوا را بغل کردم که روبه والیه گفت: یک لحظه بیاین شما.

هر دو وارد اشپزخونه شدند و مشغول پیچ پیچ.

نگاهی به چشم های درشت و صورت خواستنی هیوا کردم و گفتم: اسمت چیه خوشگل خانم؟

هیوا کمی نگاهم کرد و اروم و شمرده شمرده گفت: هی...وا

\_اممم چه اسم نازی داری شما.

هیچ تکونی نخورد صورتش..

بوسه ای به گونش زدم..رنگ چشماش طوری بود که فکر کردم قبلا دیدمش..کلا فرم صورتش

برام آشنا بود..همون موقع ارشیا وارد اتاق شد و گفت:والیه خانم رفت..

همونطور که هیوا دستم بود بلند شدم و گفتم:خب پس سریع تر بریم کلانتری تا تکلیف منم

روشن بشه...هزار تا کار دارم.

ارشیا صاف بهم زل نمیزد و معمولا نگاهش را یک جای دیگه مینداخت..گفت:باید صبر کنیم تا

دکتر هیوا بیاد.

زل زده بودم داخل چشمهای خاکستریش.قدمی جلو رفتم و گفتم:شما مادری خواهری...نداری؟

ارشیا اخمی کرد و هیوا را از بغلم دراورد و گفت:الان زنگ میزنم یکی از ماموران بیاد شما رابیره.

دست کرد داخل جیبش و خواست موبایلش را دربیاره که بدون فکر گفتم:نه.

یک نیم نگاه سرد بهم کرد و گفت:پس ساکت اینجا بشینید تا دکتر هیوا بیاد بعد میریم .

منم مثل خودش اخم کردم و نشستم روی مبل و پامو انداختم روی پام.

همون موقع تلفن خونه به صدا دراومد..ارشیا به سمتش رفت و جواب داد.

\_بله.

..

\_سلام آقای جعفری.



...\_

\_بله پیش من..خبر مشکلی پیش اومده تا چند ساعت دیگه میایم.

چند ثانیه گذشت و ارشیا درحالی که داشت از عصبانیت منفجر میشد گفت:چی میگی معین..شیطونی چیه!

روبه من شد و گفت:خانم مهربد ..سرهنگ جعفری میخوان از صحت حال شما باخبر بشن.

چه کتابی حرف میزد..اییییییی بدم اومد....

بعد از حرف زدن با پیرمرد و اطلاع از اینکه از وقتی اومدیم چیکار کردم..تلفن را قطع کردم..خدایا اینم عدالته..الان همه تو خونشون پاشون رو انداختن روپاشون..من باید خونه یک پلیس خوشگل بداخلاق باشم..ولی خدایا خوشگل بودا..مخصوصا با او چشمای خاکستری نازش....هیوا هم خیلی ملوس بود و خیلی هم آشنا میزد...من داخل پذیرایی نشسته بودم و حوصلم هم داشت سر میرفت..ارشیا هم هیوا را به اتاقش برده بود و من و اینجا تنها گذاشته بودند...آه مهمون نوازی هم بلد نیست....خوشگل بی نزاکت..همینطور داشتم به صفات جدیدش واقف میشدم.نگاهم به در اتاق بستش بود که موبایلم زنگ خورد...تلفن را برداشتم و با دیدن شماره پیرایه خیلی تعجب کردم...سابقه نداشت این موقع شب زنگ بزنه..نمیشدم جواب ندم.

\_بله.

صدای همراه با جیغ پیرایه:کدوم گوری هستی تو؟

ریلکس گفتم:خونه یکی از دوستانم.

\_کدوم دوستت؟

بدون فکر تنها اسم دختری که به ذهنم اومد رو گفتم:هیوا.

\_هیوا کیه؟چرا من نمیشناسمش.

خدایا میدونم دروغ گفتن بده...ولی دیگه مجبورم..میدونی که اگه بگم الان خونه یک پسر منو میکشه.

\_مامان باباش رفتن مسافرت اینم تنهاست...تو...تو...مطب باهاش آشنا شدم.

پیرایه که انگار اسوده شده بود گفت: فردا میخوان خانواده محمد بیان.. گفتم تو هم بیای!

\_من برای چی؟

\_اشنایی بیشتر با ماهان

کلافه روی مبل نشستیم و گفتم: من و ماهان حرفامون رو زدیم.

\_من کاری ندارم.... فردا برای ناهار منتظرتم.. خوشگل کنیا.... چیه محمد؟ دارم میام... کاری نداری؟

گفتم: نه ولی منتظرم نباش.

پیرایه عصبانی گفت: پریا نیای دیگه اسمتم نمیارم

و تلفن را قطع کرد... منم قطع کردم و موبایل را گذاشتم تو جیب شلوارم.. ارشیا از اتاق خارج شد و

نگاهی به من کرد و گفت: خانم مهربد

بهش نگاه کردم و گفتم: بله!

\_دکتر هیوا نمیاد خودمون باید بریم خونش.

\_منم بیام.

ارشیا زل زد تو چشمام و گفت: بله همراهمون میاین.

\_باشه.

لباسای هیوا را تنش کرد و از خونه خارج شدیم.

من جلو نشستیم و خواست هیوا رو عقب بزاره که گذاشتمش روی پام.

خدایی ناز بود. گفتم: مشککش چیه؟

\_مشکل قلبی داره.

\_میتونم بپرسم که هیوا بچه ی شماست یا نه؟

ارشیا موبایلش را به سمت من گرفت و گفت: همیشه بازیش را برانش بیارید اینطوری بهتره.

موبایل را ازش گرفتم. رمز داشت.. وقتی دید مثل وزغ خیره شدم به صفحه گوشیش گفت: رمز ۵۲۳ هست.

کمی فکر کردم که این چه معنیه میتونه داشته باشه... اها.. شماره شناسنامهش! نه بابا اینقدر هم سنش زیاد نیست بدبخت...

بازی را برای هیوا آوردم و موبایل را به دستش دادم.

همین که هیوا مشغول بازی شد ارشیا گفت: ۶ ماه است که از پرورشگاه گرفتم نمیدونم کدوم خانواده بی عاطفه ای این و گذاشتن پرورشگاه..... دختره ناز و ملوسیه میخوام بزرگش کنم.....  
\_ بدون مادر؟

ارشیا چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت: منم همین فکر رو میکردم و میگفتم مگه بدون یک زن میشه بچه بزرگ کرد.. مادرم و خواهرام دنبال دختر افتادن تو آشنا و غریبه.

خیلی دوست داشتم از زندگیش پی ببرم.

گفتم: بعد!

\_ تا اینکه دست گذاشتن روی خواهر دوستم.. میتونین حدس بزنید کی بوده؟

\_ من حدس بزنم؟ من که دوستانون را نمیشناسم.

یک لبخند کمیاب زد و گفت: فکر کنید کمی.

از این همه محترمانه حرف زدنمون بدم اومدم... ذهنم هم به هیچ کجا نمیرسید اینم بازیش گرفته بود گفتم: نمیدونم خودتون بگید

\_ خواهر معین.... میترا

اسمش برام خیلی آشنا اومد.... اممم. یکم به ذهنت فشار بیار پریا.... اها اونروز توی راهرو داشت با گوشیش حرف میزد.

ارشیا نگاهی به هیوا کرد و گفت: مواظب باش نیوفته از دستت.

دستم را زیر موبایل که در حال افتادن بود گذاشتم و کامل گذاشتم روی پای خودم.

گفتم: خب بعدش ازدواج کردید؟

\_ خیر صیغه خوندم.

لحظه ای ته دلم خالی شد نمیدونم چرا ولی ناراحت شدم که صیغه داره که زن داره... که....

تو چند ساعت هوایی شده بودم بدجور.

ارشیا: ولی بعد از ۳ ماه از صیغه کردنمون خانم فیلشون یاد هندستون کرد و همراه با کی نمیدونم رفت المان..

\_ بدون خبر به تو؟

نمیدونم این (تو) از کجا اومد فقط میدونم ناخوداگاه گفتم.. ارشیا گفت:

\_ اره یک روز معین اومد تو اتاقم و گفتم: میدونی چی شده ارشیا.. گفتم چی شده؟ گفت: میترا رفته.

من میترا رو دوست نداشتم و الان هم حسی بهش ندارم اون فقط به عنوان مادر این بچه میخواستم

نمیدونم چرا لبخندی روی لبهام نقش بست..

یک لبخند شیرین ...

به در خونشون که رسیدیم دوتایی پیاده شدیم.

جلوی در ایستاده بودیم که ارشیا گفت: خانم مهربد.. این آقای دکتر یکمی مومن هستن و به روابط ما الان گیر میدن.. بهتره که شما خودتون رو نامزد من معرفی کنید.

\_ که چی بشه؟

\_ میگم این اقا از اون اخر مسلوموناس.. البته منم از اینکه شما باهامین معذبیم.

قدمی جلو رفتم و زل زدم داخل چشماش و گفتم: الان داریم گناه میکنیم؟ شما فقط تکلیف من و مشخص کن.

\_ خانم مهربد برید عقب.

با عصبانیت گفتم: الان شما به من نگاه کنید به گناه کبیره میوفتید.. چه افکار خشکی دارید

اخم کرد و گفت: آگه به خاطر آقای جعفری نبود.. محال بود با شما یک کلمه دیگه حرف بزنم.  
هیوا که داشت شدت گرفتن صدایی ما رو میشنید نزدیک بود گریه کنه. با فریاد گفتم: گریه بچه هم  
دراوردید.

ارشیا ابرویی بالا انداخت و گفت: من داد کشیدم؟

با پرویی تموم گفتم: بله شما.

همون موقع در حیاط باز شد و یک مرد میانسال مایل به پیر بیرون اومد. اولش اخم کرده بود ولی با  
دیدن ارشیا لبخندی زد و گفت: سلام پسرم.

ارشیا سلام و احوال پرسی گرمی کرد... اصلا چرا من میگفتم ارشیا باید فامیلش را میگفتم.. نامجو  
پیرمرد با چشم اسم من و پرسید و ارشیا بدون اینکه بزاره من حرف بزنم گفت: آقای دکتر.. نامزدم  
هستن.. پریا.

مرد لبخندی زد و گفت: مبارکه.. صد بارک الله که سر شما به جایی خورد و عاقل شدی و این خانم  
شایسته رو گرفتی.

لبخندی زدم و با سر به زیری گفتم: ممنون...

مرد گفت: باز حال هیوا بد شده؟

ارشیا زیر لب گفت: بله طبق معمول

مرد کنار رفت از جلوی در و گفت: بیاین تو... بیا تو دخترم.

همه وارد شدیم.. حیاط بزرگ و خوشگلی داشت... هوا هم که اونشب عالی عالی شده بود.. چند تا  
پله میخورد و به زیر زمین و چند تا پله میخورد و به طبقه بالا میرفت... لبه پله ها گل چینده بودن

یک تختم وسط حیاط انداخته بودند. مرد گفت: همین جا میشینید یا بریم داخل؟

ارشیا زود گفت: همین جا راحت تریم آقای محبی.

محبی با خنده گفت

\_از شما نپرسیدم از دخترم پرسیدم..دخترم همین جا راحتی؟

نگاهی به ارشیا که اخم کوچکی کرده بود کردم و گفتم:بله همین جا خوبه..اخه هوا هم امشب عالییه....

محبی گفت:الان میگم حاج خانم هندوانه بیاره

ارشیا گفت:زحمت نمیدیم.

محبی با خنده گفت:بشین سر جات پسر

ارشیا نشست و منم با فاصله زیاد ازش اون سر تخت نشستم..باورم نمیشد که دکتر که به احتمال زیاد متخصص قلب هست اینجوری باشه خودش...ولی از این جور ادمای خاکی خوشم میومد..یعنی چی میرن تو برجای طبقه ۱۰+ طبقه برای ما میشستن..ماهی سالی یک بار هم وقت نداشتن...خیلی از این آقای محبی خوشم اومد..ایول داره والا....

به هیوا نگاه کردم..که ساکت داخل بغل ارشیا بود و کم کم داشت میخوابید،طفلک حقم داشت خسته بود..من بزرگش داشتم از شدت خوابالودگی میمردم..نگاهی به ساعت مچیم کردم...۳شب بود..اووووووف...چه قدر زیاد..همون موقع محبی همراه با پیرزنی که چادر گل گلی سرش بود اومدند بیرون..من با زن دست دادم و اون خیلی مهربون حالم رو پرسید و محبی نسبت غیر واقعی من و ارشیا رو گفت..محبی همراه ارشیا و هیوا به اتاقی رفتند برای معاینه هیوا.

خانم محبی گفت:من چند ساله با خانم آقای نامجو دوستم...ولی تو این هفته که دیدمشون حرفی از شما نزدن...به هر حال مبارک باشه.

به استرس و خجالت لبخندی زدم..وای فکر کن من زن ارشیا بشم..خیلی باحال میشه ولی اونکه معلومه از من خیلی بدش اومده.

هر دو سکوت کردیم...یک ربعی ساکت بودیم که من گفتم:خانم محبی خسته اید برید استراحت کنید.

محبی گفت:اولا دخترم بهم بگو محترم...بعدشم یک ساعت دیگه اذون صبحه کرایه نمیکنه که بخوابم.

\_بازم عذر میخوام که مزاحمتون شدیم.

محترم که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی دخترم... میترا خانم چی شد!  
میترا.. صیغه ارشیا به اینش اصلا فکر نکرده بودیم.. حالا چی باید بگیم... اممم به مغز نداشتت  
فشار بیار پریا..

نمیدونم این جمله از کجام دراومد.. گفتم: اونا حرفاشون رو باهم زدن... سعی میکنم تو مسایل  
شخصی شون دخالت نکنم.

محترم گفت: از آتاش شنیدم که میترا برگشته از المان..

آتاش کی بود این وسط؟ خدایا یک وقت سوتی ندم... چی بگم؟ چی نگم.

محترم که سکوت من و دید گفت: تازه آرمیتا با اون پرحرفیش درباره شما چیزی نگفته.

وایی خدایا اینا کی بودن.. خودت کمک کن من ضایع نشم..

همون موقع ارشیا و دکتر همراه هیوا خارج شدند.. منم سریع از روی مبل پریدم پایین تا بیشتر از  
این ضایع نشم.. تا محترم خانم اومد حرفی بزنه من زود گفتم: محترم خانم درباره آتاش جون و  
آرمیتا جون حرف میزدن.

و طوری به ارشیا نگاه کردم یعنی اینا کین.. یک چیزی بگو من ضایع نشم...

ارشیا که نگاه من و خوند گفت: واقعا چند وقتی هست که خواهرام رو ندیدم

و روبه محبی گفت: آقای محبی میدونید که خواهر بزرگم آتاش که شوهرش مهندس بود و خواهر  
کوچیک آرمیتا که دانشجو بود.. یاد تونه؟

محبی گفت: بله پسرم.. مثل اینکه تو یک محله ایم و من هنوز آرمیتا خانم رو میبینم.

محترم با غیض گفت: ولی انگار همسرتون چیزی از خواهرتون نمیدونن.

محبی زیر لب گفت: محترم خانم.. هیس.

نگاهی به محبی کردم به قیافش نمیخورد که اصل قضیه رو فهمیده باشه...

ارشیا گفت: بریم دیگه.. بازم ممنون دکتر.

محبی: خواهش میکنم.

هیوا به خواب رفته بود از در خونه خارج شدیم..همین که خارج شدیم ارشیا گفت: ادم اینقدر فضول اخه.

تند گفتم: با من بودید؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: خیر.

چه قدر سرد بود این بشر..اخه پلیس خوشگل مملکت این چه وضع رفتار..من با فاصله ۵ قدم دنبالش میرفتم که یک مرد از جلو دیده شد..ارشیا از پشت دستش را طوری تکون داد که برگردم عقب..چند لحظه با تعجب نگاهش کردم که دستش را تند تر تکون داد..یکدفعگی برگشتم..نمیدونم چی شد و با قدم هایی خیلی اروم شروع کردم به راه رفتن..روسریمم تا حد ممکن کشیدم جلو..صدای ارشیا و اون مرد رو میشنیدم.

\_ارشیا تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟

\_سلام بابا..اومده بودم پیش آقای محبی.

\_این وقت شب.

\_اره میخواستم زود پیام ولی نشد دیگه. شما چیکار میکنید این ساعت شب؟

مرد: شب جمعه است گفتن یک ساعت قبل اذون صبح مسجد دعا میخوان منم دارم میرم.

ارشیا چیزی نگفت و مرد گفت: پس شب بیا خونه نمیخواه بری اون سر شهر.

لحظه ای قلبم ایستاد اگه اون بره خونشون من این موقع شب کجا برم؟ وای خدایا چیکار کنم...

ارشیا گفت: نه بابا صبح ماموریت دارم باید برم..بهتون حالا سر میزنم.

مرد گفت: باشه...اون دختره این وقت شب اینجا چیکار میکنه.

ارشیا هم انگار مثل من هول شده باشه گفت: شاید داره میره مسجد.....

مرد گفت: مجلس فقط مال اقایونه.

هم من هول کرده بودم هم ارشیا..من سرعت قدم هام و بیشتر کردم و دیگه صداشون رو نشنیدم

فقط به سر خیابون که رسیده بود نفسم بند اومده بود



به سر خیابون رسیده بودم... نفسم بالا نمیومد... چه سرعتی داشتیم و خودم نمیدونستم... تقریبا این  
اخریا دویده بودم... خیابون خالی خالی بود فقط هرزگاهی ماشین هایی که تک سرنشین یا یک  
دختر و پسر بودن با سرعت زیاد عبور میکردن.... یک چراغ چشمک زن زرد هم بود که خاموش و  
روشن میشد زرد... مشکی... زرد..

مثلا علامت احتیاط بود ولی ماشین ها با سرعت بیشتر عبور میکردن.. نگاهی به پشتم کردم.. حتی  
سایه ارشیا هم نبود... یعنی دنبالم نیومده؟ اگه نیومده باشه من این موقع شب اینجا چیکار کنم!!!

ترسیده بودم .. داشت گریه در میومد ولی نباید گریه میکردم..

گریه علامت ضعفه.... جمله ای که بابا همیشه میگفت.

گوشییم و دراوردم ولی من که شماره ارشیا رو نداشتم... رفتم رفتم داخل دفتر تلفن گوشییم. رفتم  
روی حرف میم و روی اسم معین ایستادم... باید زنگ میزدم... کار درستی بود؟ من گم شده  
بودم.. حتی اسم خیابون ها رو هم نمیدونستم.. وسط های شهر بود....

همینطور مردد بودم که صدای نفس هایی رو از پشت سرم شنیدم و سریع برگشتم به عقب.

با دیدن ارشیا انگار دنیا رو بهم داده باشن.. لبخند تلخی زدم و به سمتش رفتم.. با دیدنم گفت: کجا  
رفتی یک دفعه؟

\_ خودتون گفتید برم.

\_ خیلی تند رفتی.

دیگه فعالش هم دوم شخص بود.. اینطوری منم راحت تر بودم.. با دیدن دستهای خالیش گفتم: هیوا  
کو؟

\_ دادمش به بابام.

\_ پدرتون بودن؟

ارشیا نگاهی به خیابون کرد و گفت: اره.... تا ماشین خیلی مونده ..بهتره شمارم رو داشته باشید  
شاید نیاز پیدا کردی

و به موبایلم اشاره کرد....

شمارش را گفت و اسمش را سیو کردم.

و با هم از کنار پیاده رو به سمت ماشینش راه افتادیم..هر دو ساکت بودیم و همین که سوار ماشین شدیم گفتم:بهبتره بریم خونتون من وسایلم را بردارم..

به صندلی پشت اشاره کرد و گفت:همه چی رو آوردم.

نگاهی به وسایلم کردم و دوباره به روبه رو خیره شدم ....ولی بعد چند ثانیه چشم هامم رو بستم..

\*\*\*

ارشیا با صدای ارومی گفت:خانم مهربد

چشمم را باز کردم و نگاهش کردم..گفت:رسیدیم کلانتری پیاده شید.

چشمم را باز کردم و نگاهش کردم..گفت:رسیدیم کلانتری پیاده شید.

باهم دیگه وارد ساختمون شدیم...هر سربازی که از کنار ارشیا عبور میکرد احترام نظامی میذاشت و اونایی هم که تعداد ستاره هاشون زیادتر بود سلام میکردند.

ارشیا مقابل دری ایستاد و نگاهی به من کرد و تقه ای به در زد...با شنیدن(بفرمایید)ارشیا وارد شد و منم پشت سرش..

یک مرد پیر پشت میز نشسته بود و کنار میز دوتا صندلی بود که روی یکیش معین و کنار صندلی بعدی زنی ایستاده بود..معین با دیدن من بلند شد و گفت:به به خانم پریا خانم..خوبید؟سلام.

اخمی بهش کردم نمیدونم چرا ازش بدم اومده بود.

مرد میانسال بلند شد و گفت:پس ما هم چشممون به جمال خانم مهربد روشن شد...سلام دخترم. زیر لب سلام گفتم.

ارشیا هم سلام کرد و جلو رفت و به پیر مرد اشاره کرد و گفت:سرهنک جعفری....

به زن اشاره کرد:ستوان نفس امیری.

خدایی خیلی خانم خوشگلی بود..چشماش ابی رنگ بود و پوستش خدایی از برف سفیدتر..اگه اون چادر و مقنعه مشکیش که تضاد زیبایی با صورتش ایجاد کرده بود نبود فکر میکردم که از اروپا اومده...زن که نگاه خیره من را دید جلو اومد و گفت:سلام از شنایی با شما خوشبختم.

و دستش را به سمتم گرفت..دستش را چند ثانیه گرفتم و رها کردم.

معین با خنده گفت:دیدید اون دندان پزشکی که هیچ بیماری نداره پلیسه

به چشمهای معین خیره شدم و گفتم:چرا ایلا چیزی بهم نگفت؟

معین باز خندید و گفت:پسردایی عزیز تره یا دوست؟

نگاهم چرخید به سمت جعفری که مشغول پچ پچ با ارشیا بود..با داد گفتم:من چرا باید این موقع اینجا باشم؟من چه ربطی دارم به شما و پلیس و نگار؟من واقعا سردرگم یعنی چی؟از شب که از مهمونی اومدم همراه این اقا اومدم...چرا برام یک پلیس زن نداشتین؟اصلا من به جرم صلب ارامش شکایت میکنم.

جعفری با چشمهایی که انگار درکم میکردن نگاهم کرد..ارشیا هم بی توجه به من روبه معین گفت: به اسدی بگو بره وسایل را از تو ماشین بیاره..مثل اینکه یک هدیه و امانتی داده.

معین سری تکون داد و از اتاق خارج شد....جعفری روبه امیری یا همون خانوم خوشگل گفت:خانم امیری همراه خانم مهربد برین بیرون من میخوام با ارشیا صحبت کنم

امیری احترام نظامی گذاشت و دست من را گرفت و گفت:بریم عزیزم.

از اتاق خارج شدیم...در را بست و گفت:میتونیم سه تا جا بریم....

\_کجا؟

لبخندی زد که گونه هاش رفت تو..درست مثل خودم..گفت:میتونیم بریم نمازخونه دراز بکشی..یا اینکه بریم اتاق من و راحت و مستقل باشیم..یا میتونیم همین جا روی صندلی ها بشینیم ...هومم..کدوم؟

نگاهی به صندلی های ابی رنگ که به دیوار تکیه داده شده بودند کردم... درست مثل صندلی های بیمارستان بود.. دوباره به نفس خیره شدم و گفتم: چه قدر طول میکشه؟

\_نمیدونم ولی فکر میکنم ۱ ساعت.

\_اووووووه... خب بریم اتاق تو

لبخند شیرینی زد و گفت: با کمال میل.. از این طرف.

باهم به ته سالن رفتیم و از اونجا سمت راست وارد سالن دیگه ای شدیم.. اتاق سومی از سمت چپ ...

در راباز کرد.. و رفت تو.. یک میز و یک صندلی پشتش.. و ۴ تا صندلی ساده وسط و یک میز چوبی جلوش.. البته گوشه دیوار هم یک کمد و دیوار بود... حتی یک جالباسی هم بود... روی میز تابلویی بود که نوشته بود: "ستوان نفس امیری"

نفس چادرش را درآورد و به جالباسی زد و گفت: بشین.

ترکیب بندی توپری داشت... نشستم روی صندلی. نفس هم نشست و گفت: خب خانم پریا مهربد.

\_میشه توضیح بدین که من چه ربطی به این پرونده دارم؟

نفس کمی خیره خیره نگاهم کرد و گفت: راستش فعلا هیچی... یعنی بستگی به تصمیم آقای نامجو داره... میدونی نگار اسلانی یا همون هلیا شکوه.. دکتر سقط جنین و وارد کننده دارو های سقط و ارسال دختران جوون به خارج... بدترین کارهای ممکن.

\_حالا نقش من چیه این وسط؟

نفس: گفتم که عزیزم بستگی به نظر آقای نامجو داره.

اخمی کردم و گفتم: من داشتم کار میکردم من میخواستم برای معالجه پدرم پول دربیارم.

\_اداره اگاهی حتما به تو کمک میکنه..

تقه ای به در خورد. نفس گفت: بله؟

صدای شخصی پیچید: چایی اوردم.

نفس چادرش را سرش کرد و سینی چایی را از سرباز گرفت و او مد سرجاش نشست و گفت: من نفس امیری تک فرزند ...۲۹ساله و نیمه متاهل هستم.

خندیدم و گفتم: نیمه؟ یعنی چی؟

یعنی نامزد دارم ولی فعلا ایران نیست.

با تعجب گفتم: کجاست پس؟

نفس نگاهی به حلقه اش که در دست چپش میدرخشید کرد و گفت: اونور مرزها.. به قول خودش در کشور دوست و همسایه پاکستان.

حدسی گفتم: ایشون هم پلیس؟

لبخندی زد و گفت: اره.. پدرش با پدرم دوست بودن.

پس کلا خونواده ی پلیسی دارین؟

داشتیم.... ۴سال هست که پدر و مادرم را از دست دادم.

واقعا دلم سوخت و گفتم: متاسفم.

در یک عملیات.

گفتم: مادر تون هم پلیس بودن؟

اره یک پلیس فرانسوی

پس بگو این زیباییش از کجا هست...

پس بگو این زیباییش از کجا هست....

باشوق نگاهش کردم و گفتم: الان من در حد چی کنجاوم بگو دیگه //

لبخندی زد و گفت: پدرم یک سرهنگ ایرانی بود که برای عملیاتی میره پاکستان.... و مادرم که یک پلیس زن بوده و دختر یک فرمانده فرانسوی عازم پاکستان میشن... انگار یک عملیات مشترک بین این دو کشور بوده.... بابام که میگفت از همون نگاه اول عاشق شده ولی مامانم میگه که اولش

از ایرانیا بدش میومده ولی وقتی اخلاق منحصر به فرد اونا رو میبینه یک دل نه صد دل عاشق میشه.

نفس لبخندش پررنگ تر شد و گفت: بابام حاضر نبوده بره فرانسه.. مامانم هم حاضر نبوده بیاد ایران.... خیلی خنده دار توی پاکستان عقد میکنن.

اینو و گفت زد زیر خنده.. گفتم: اسم مادرت چی بود؟

\_ اسم فرانسویش ویوات بوده ولی وقتی میاد ایران اسمش را به مریم تغییر میده.

\_ مادرت مسلمان میشه؟

\_اره...

گفتم: اسم تو هم فرانسوی؟

\_ اسم شناسنامم که نفسه ولی چون مامان زیاد از این اسم خوشش نمیومده اسمم و ژاسمین گذاشتم...

\_ چه زندگی جالبی!

نفس لبخندی زد و گفت: اره ولی چهار سال پیش تو یک عملیاتی بابا شهید میشه و مامان هم بعد از شنیدن این خبر قلبش میگیره و می... میمیره

اشک حلقه زده در چشمهای نفس را میدیدم....

شونش را ماساژ دادم و گفتم: خب از نامزدت بگو.. اسمش چیه؟ چند سالشه؟

\_ اسمش اردلانہ... ۳۰ سالشه.

\_ خدایی خوشگلیا

نفس خندید و گفت: توهم همینطور... چشات از اون خیلی مشکلیاس... به قول بعضیا سگ داره.

خندیدم و گفتم: تا حالا این کلمات را از یک پلیس نشنیده بودم.

\_ مگه پلیسا ادم نیستن

\_ چرا هستن... البته به غیر از این معین

نفس خندید و گفت: اونقدر هم پسر بدی نیست.

بعد از حدود ۱ ساعت حرف زدن با نفس.... یک سرباز اومد و تموم مشخصاتم را گرفت.. حتی ادرس خونه پویا و پیرایه هم گرفت.... حتی شغل ماهان برادر محمد هم پرسید همون موقع یادم افتاد که باید برم خونه پیرایه اینا.

بعد از دادن مشخصات گفتن که میتونم به کار عادیم در مطب ادامه بدم.. معین خواست من و برسونه که نفس گفت که اون این کار و میکنه و من به خاطر اینکار هزار باز خدارو شکر کردم. نفس من و رسوند خونه و خودش رفت.. با کسلی از پله ها رفتم بالا و کلید انداختم و در را باز کردم که نامه ای افتاد داخل خونه.. رفتم خونه و برش داشتم....

از همون خط خرچنگ غورباقه معلوم بود نامه رضا پسر صاحبخونه است... با یک عالمه غلط  
املائی:

"

سلام بر ملکه زیبایی ایران پریای عزیز...

امشب خیلی خیلی نگران شدم و خاستم از خاهرت شماریت رو بگیرم ولی خجالت کشیدم و گفتم حتما ایشون میگن چه خاستگاری هستم که از حمسرم خبر ندارم... وقتی اومدی با من تماس بگیر و من را از نگرانی دربیار... عاشق همیشه گی ات.... رضا "

برگه رو از وسط جر دادم و لباسام را در اودم و پریدم توی تخت. همین که چشمم را بستم از هوش رفتم....

\*\*\*

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم.. نگاهی به ساعت روی پاتختی کردم: ۴ و نیم بود

یعنی من از پنج صبح تا الان خوابیده بودم...

بدون نگاه به شماره تلفن را برداشتم. صدای جیغ جیغوی پیرایه پیچید

\_ دختره... اخی من چی بتو رگم تا نیم ساعت دیگه خونواده محمد اینا میرسن اونوقت تو هنوز نیومدی خیلی چیزیز چرا نمیای.

\_یک نفس بکش خواهر من.

\_اخه مگه تو میزاری

خندیدم و گفتم: خواب بودم!

\_دست خرس قطبی رو از پشت بستی... گوش کن پریا تا ۲۰ دقیقه دیگه اینجا بیاید زودتر از اونا اینجا باشی.. فهمیدی؟

با لحنی که لجش دربیاد گفتم: سعی میکنم ولی قول نمیدم....

و زود تلفن را قطع کردم... اصلا حوصله رفتن به اونجا رو نداشتم ولی میدونستم که پیرایه میکشتم.. رفتم حموم.. ی حموم درست حسابی وقتی اومدم شبیه خون اشام ها شده بودم.. زی چشم پف کرده بود و صورتم سفید سفید شده بود.. نمیدونستم با این صورت خراب باید چیکار کنم.. همه میخوابن که پوستشون خراب نشه.. مال ما گند میزنه به همه چی.

موهام را خشک کردم و یک بلوز استین بلند صدفی رنگ همراه با جین اییم تنم کردم.. ارایش ملیح هم کردم و مانتوو شالم را سرم کردم و از خونه خارج شدم که در واحد روبه رویی باز شد و رضا اومد بیرون... ولی اینکه واحد رضا اینا نبود. رضا لبخندی زد و گفت: سلام عرض شد.

\_سلام..

اینو و گفتم و خم شد بند کتونیم را ببندم که رضا گفت: دیشب تشریف نداشتین؟

صاف شدم و گفتم: خونه دوستم بودم.

و دوباره خم شدم تا بند اون کفشم را ببندم که رضا گفت: دختر بودن؟

صاف ایستادم و به چشمهایش خیره شدم و گفتم: نه پسر بودن!

و از کنارش رد شدم و اون و در بهت گذاشتم.. رضا کسی نبود که ازش حساب ببرم.

یک تاکسی گرفتم و ادرس خونه پیرایه اینا رو دادم.... بعد از حساب کردن با راننده زنگ خونشون رو فشردم.. خونشون در غرب تهران قرار داشت و از خونه ما خیلی دور بود.. یک اپارتمان ۳ طبقه بود که یک طبقش رو محمد خریده بودم.

\_کیه؟



\_ ننه راکیه.

محمد: شما یید پریا خانم بفرمایید.

و در را باز کرد... به سمت اسانسور شون رفتم و کلید را فشردم... به چند ثانیه نکشید که اسانسور ایستاد و ماهان خارج شد... انگار آماده دیدن من بود ولی من با دیدنش جا خوردم. فوری گفت: سلام خوبی؟

\_ سلام ممنون... مامان اینا رسیدن؟

\_ بله مامان و بابا بالا هستن.

اوه اوه پس حتما این پیرایه من و میکشه.. کنار رفتم و گفتم: جای تشریف میبرید؟

ماهان سرش را از اسانسور بیرون آورد و به اطراف نگاه کرد و گفت: مامان فکر کرد ساکش را اینجا جا گذاشته اومدم ببینم.

کنار رفت و من وارد اسانسور شدم و خودش طبقه ۳ را فشرد... ماهان گفت: من به مامان اینا گفتم که جواب صحبت من با شما منفی بوده ولی میگن که من باهاتون خوب حرف نزدم.. و اگه درست حرف میزدم شما حداقل دربار فکر میکردین

نگاهم را به چشم های ماهان که زیر ابروهای تمیز کرده اش بود دوختم و گفتم: اقا ماهان من دارم به شما میگم به خانوادتون هم میگم. اولاً من قصد ازدواج ندارم دوماً من و شما به درد هم نمیخوریم.. نمیدونم خونواده ها چرا همچین فکر کردن؟

ماهان سرش را پایین انداخت و گفت: منم باید یک اعترافی بکنم.

و تا خواست حرفی بزنه، اسانسور ایستاد... هر دو پیاده شدیم. در خونشون رو نیمه باز گذاشته بودن مقابل ماهان ایستادم و گفتم: چه اعترافی؟

ماهان سرش را پایین انداخت حالت یک ادم معصوم را به خودش گرفت.. گفتم: بگید دیگه.

ماهان با من گفت: راستش پریا خانم... من دوست دختر دارم و خیلیم دوست دارم و ما قرار ازدواج هم گذاشتیم.. من نمیخوام تن به ازدواجی بدم که نه خودم نه طرف مقابلم که شما یید مجبور باشیم... من ترانه رو خیلی دوست دارم... ترانه دوست دخترمه.. دختر صاف و ساده ای هست

ولی خیلی خانم و با نجابت... میدونید چند بار باهام قرار گذاشته و باهم حرف زدیم نمیگم شما این خصوصیات رو ندارید بلکه میگم من و شما تفاهم ندارید..

چرا این مسئله رو با خونواده مطرح نمیکنید؟

ماهان خواست چیزی بگه که در واحد پیرایه اینا باز شد و پیرایه سرش رو از لای در بیرون کرد و گفت: چرا نمایین؟ وسط راه پله دارین حرف میزنید... بفرمایید پریا خانم

و نیشخندی زد

وارد خونه شدیم و با طاهره مادر محمد و حسین پدر محمد سلام و احوال پرسى کردم. بعدشم رفتم داخل اشپزخونه و ناهار ظهرمو که نخورده بودم خوردم... پیرایه صدام کرد منم دور دهنم را شستم و به پذیرایی رفتم.. طاهره خانم کنار خودش برام جا باز کرد و منم به زور رفتم نشستم..

پیرایه گفت: وقتی رفتم آزمایش گرفتن.. بچمون پسره.. ایندر خوشحال شدیم...

محمد لبخندی زد و گفت: همین که سالمه برامون از همه چیز مهم تره.

طاهره خانم گفت: ایشا... بچه ماهان و پریا.

زود گفتم: ببینید طاهره خانم، من واقا ماهان باهم حرفامون روزدیم.

ماهان پر استرس به من نگاه کرد و طاهره خانم گفت: خب نتیجه؟

نگاهی به پیرایه که داشت لب پایش رو میجوید کردم و گفتم: ما به این نتیجه رسیدیم که هیچ تفاهمی نداریم و همو دوست نداریم.. شاید اصلا اقا ماهان کسی رو دوست داشته باشن.. میدونم این مجلس به عنوان خواستگاری بود ولی باید به اطلاعاتون برسونم که اقا ماهان هیچ علاقه ای به من نداره و من این را از درون چشمهانشون فهمیدم، و ما نمیخوایم تن به یک ازدواج اجباری بدم و از همه مهمتر من تا وقتی که پدرم بستری هیچ کاری میکنم..

ساکت شدم همه ساکت بودن.. پیرایه چپ چپ نگاهم کرد.. طاهره خانم خواست حرفی بزنه که محمد گفت: ماما شاید اینا تصمیموشن رو گرفته باشن.. من به اینکه پریا خانم همیشه تصمیم درستی میگیره ایمان دارم..

دوباره سکوت شد.. پیرایه با ان شکم قلبه اش بلند شد و گفت: میرم میوه بیارم..

وقتی اون به اشچزخانه رفت منم سریع بلند شدم و رفتم پیشش.

پیرایه نشسته بود روی صندلی و ارنجش روی میز بود و کف دستش روی پیشونیش و چشمهاشو بسته بود...نشستم پایین پاش و گفتم: پیرایه؟ چیزیت شده؟

\_ ابرومو بردی! اسنگ رویخم کردی!! هه خواهر دارن ماهم خواهر داریم. منو جلوی خونواده شوهر بی ابرومیکنی..وای اینکارت از اینکه بزنی تو گوششون بدتر بود.

\_ چرا همچین حرفی میزنی..من وماهان با هم صحبت کرده بودیم...

پیرایه دستش را به علامت سکوت گرفت و گفت: هیس خستم کردی..

\_ اصلا من میرم

و بلند شدم و گفتم: من میرم خونه فکر میکردم پیرایه جلومو بگیره ولی خوشبختانه چیزی نگفت...

\*\*\*

\_ پرونده های من کجان؟

نگاهی به نگار که با عصبانیت به من نگاه میکرد کردم و گفتم: من گذاشتم روی میزتون!

\_ نیستش نیست..اگه کسی برشون داشته باشه من بدبختم.

\_ مگه توش چی بوده؟

نگار که فهمید سوتی داده کمی به میز و بعد به من نگاه کرد و گفت: خب پرونده یکی از بیماران بوده..

داشت دروغ میگفت..اگه پرونده یکی از بیماران بوده اونقدر به من اصرار نمیکرد که نگاه نکنمش...

نگار داشت واقعا میز رو بهم میریخت..گفتم: خیلی خب خودم پیداش کردن برات میارم نگار جون.

نگار دست از گشتن کشید و گفت: واقعا؟

\_ اره واقعا فقط برو اونطرف که اینجا رو به اندازه کافی بهم ریختی..

\_ عذرمیخوام عزیزم

لبخندی زدم و اون وارد اتاقش شد..نمیدونم این پرونده کجاست؟دقیقا روی میزش گذاشتم..همون موقع تلفن به صدا دراومد...

شماره اتاق معین بود

\_بله!

\_یک لحظه تشریف بیارید

به مریضایی که روی صندلی نشسته بودن و داشتن مجله میخوندن نگاه کردم و گفتم:اومدم..

و از جا بلند شدم و به اتاق معین رفتم

تقه ای به در زدم که گفت:بفرمایید..

منم مثل یک دختر خوب رفتم داخل و در را بستم و کنارش ایستادم..که دیدم پرونده داخل دستای معینه..گفتم: | اینکه اینجاست!

\_بله برای همین گفتم بیاین که اینو ببرین به نگار بدین و همه چی و عادی نشون بدین..

پرونده رو از ش گرفتم ودستم را گذاشتم روی دستگیره که برم بیرون که گفت:هنوز کارم باهاتون تموم نشده!

نگاهش کردم و گفتم:بگید!

لبخندی زد وگفت:خانم امیری..به مناسبت برگشتن شوهرشون از پاکستان یک مهمونی خیلی خودمون داخل یک رستوران گرفته به صرف شام.

گفتم:خب به من چه!برید خوش باشید.

و در را کمی باز کردم که گفت:چه قدر شما عجولید خانم اصلا یک دقیقه بیا بشین...

\_راحتم

\_من ناراحتم.

حالا حس میکنم چه قدر از معین بدم میاد..نشستم و گفتم:بله؟

\_ایشون شما هم دعوت کرده..نمیدونم از کدوم اخلاق شما خوشش اومده ولی به هر حال خوشش اومده...اگه خواهر یا برادریکه مناسبت این مجلس هست بیارید..مثلا ارشیا آتاش و آرمیتا رو میاره...منم خواهرم میترا.

یک لحظه تمام سنسور های حسیم به کار افتاد و داخل چشمهایش خیره شدم و گفتم:صیغه آقای نامجو؟

\_تو اون شب انگار همه چی رو بهتون گفته...

اخمی کردم و گفتم:حتما نیاز بوده..

گفت:اولا از ارشیا خوشم میومد ولی بعد از اینکه فهمیدم که هیچ توجهی به میترا نداره ازش بدم اومد.

لبخندی زدم و حرفهایی که روی دلم سنگینی میکرد گفتم:نه آقای احتشام..شما از این جهت ناراحت نیستید..شما حسود هستید وبه ایشون حسودی میکنید،چون هم از لحاظ اخلاق..هم مهربونی و حتی چهره از شما بهترن.

\_یادتون باشه که زن ایشون خواهر منه.

بلند شدم و گفتم:زن نه صیغه..شماره نفس رو بدید تا ازش ادرس بگیرم.

گفت:بهتون نمیخوره اینقدر گستاخ باشید!

\_میبینید که هستم.

\_بانفس چیکار دارید..خودم اونروز میرسونمتون.

نمیخواستم فقط چندثانیه دیگه اونجا باشم سریع بلند شدم و از اتاق خارج شدم و در را کوبیدم...چند نفر از بیماران نگاهم کردند..مخصوصا مردی که فکر میکردم از اداره پلیس اومده..چون از صبح اینجابود و با معین کار داشت...

رفتم دم اتاق نگار و در زدم

\_بفرمایید

رفتم داخل نشسته بود..پرونده رو به سمتش گرفتم و گفتم:تو ابدارخونه جا گذاشته بودم.

\_اکی ممنون.

از اتاق خارج شدم و رفتم پشت میز نشستم..امروز شلوغ تر از روزای دیگه بود چون دکتر کاظمی هم اومده بود

چیزی که از بین بیماران برام عجیب بود وجود ۲ تا دختر بود..یکیشون بی حال نشسته بود و اون یکی زیر گوشش حرف میزد..اونم فقط هرزگاهی سرش را تکون میداد..با نگار کار داشتن..ارزو میکردم دختره برا سقط اومده باشه تا برای فرار از ایران.وقتی مریض از اتاق اومد بیرون نوبت اونها شد.چند دقیقه از داخل رفتنشون گذشته بود که منم بلند شدم وبه بهانه بردن چایی وگرفتن پرونده مریض قبلی رفتم داخل.

دختر با دیدن من سکوت کرد که نگار گفت:ادامه بده!

دختر با چشم به من اشاره کرد که نگار گفت:مشکلی نیست.

دختر گفت:بله..بههم گت که میاد خواستگاریم و باهم ازدواج میکنیم...گفت زن وشوهر میشیم پس گناه نداره...

انگار بغض گلوشو گرفته بود..فنجون چایی رو گذاشتم که ادامه داد:یک روز که مامانم و خواهر کوچیکم برای ختم یکی از فامیلامون رفته بودن شهرستان..اون اومد خونمون و...

اینجا که رسید سکوت برپا شدو من متعجب بهش نگاه میکردم که نگار گفت:کاری داشتی پریا؟ سریع به نگار نگاه کردم و گفتم:اومدم پرونده رو بگیرم.

پوشه ای رو به سمتم گرفتم..منم از دستش گرفتم وبا افکار در هم پیچیده رفتم بیرون..یعنی یک دختر اینقدر میتونه احمق باشه؟

\*\*\*

پیرایه با اون شکم قلمبه شدش روی تخت دراز کشیده بود و به من خیره بود..مانتوی سفید رنگی که جلوش چند تا سگک داشت رو مقابلش گرفتم و گفتم:این خوبه؟

پیرایه لباس رو به طرز بامزه ای جمع کرد و گفت:نه مدلش قدیمی شده...اون مانتو سبزه بود اون کو؟

اخمی کردم و گفتم:اون که مال عهد بوقه ... تازه تنگم هست...

\_خوبه دوتا از اون پلیس خوشگلا رو تورمیکنی

خندیدم و گفتم:خوبه خودت میگی پلیس اونا من و ندن گشت ارشاد خیلیه.

پیرایه با انگشتش به نقطه ی نامعلومی از کدم اشاره کرد و گفت:اون مانتو قهوه ای خوبه.

مانتو رو دراوردم و برنداشش کردم..تا کمی بالا تر از زانوم بود..خیلی ساده بود و فقط دوتا جیب

کنارش داشت که تازه جیباش دکمه داشت و شکل بامزه ای بهش میداد..یقشش هم دولایه

بود...اندازه اندازم بود و توی بدنم خیلی خوب وایمیستاد...

پوشیدمش و جلوی پیرایه چرخی زدم و گفتم:خوبه؟

پیرایه با اینکه بلد نبود ادای سوت زدن درآورد و گفت:دلمونو که بردی دختر...

شلوار لی ابی نفتم رو پوشیدم و یک شال قهوه ای با هاله های مشکی که درواقع مال پیرایه بود و

اون برام آورده بود رو پوشیدم...ارایشمم با نظر خواهی از پیرایه ..ریمل و خط چشم مشکی

مشکی..تا سیاهی چشمام و بیشتر به رخ بکشه و یک رژ کم رنگ روی لبام.....توی صورتتم فقط از

چشمام راضی بودم بقیه چیزا انگار مشکل داشت...بینیم گوله ای بود..ولی وسط صورت کردم

قشنگ بود

وقتی از قیافم و تیپم راضی شدم به معین زنگ زدم تا آدرس بگیرم چون از ته دلم نمیخواست که

با اون برم.

\_بله؟

\_سلام آقای احتشام.

معین:به به پریا خانم،احوال شما؟

\_ممنون،ادرس رو لطف میکنید؟

خنده ای کرد و گفت:بنده رو قابل نمیدونید؟

معلوم بود که نمیدونم...گفتم:من در شرایطی نیستم که پیام مطب تا باهم بریم

دوباره خندید و گفت:نیازی نیست برید مطب فقط لازمه بیاین دم در تا منو ببینید.

میخواستم منجر بشم با داد گفتم:چپ؟

\_منظرتم

و تماس رو قطع کرد میخواستم بکشمش..چقدر زود صمیمی میشد...شاید من زیاد روش حساس بودم.

نگاهی به پیرایه که خوابش برده بود کردم و لب تپلیش را بوسیدم و از خونه خارج شدم.

کفشای مشکی پاشنه سه سانتیم رو پوشیدم چون خیلی دوسشون داشتم...درخونه رو بستم و به سمت ماشین معین رفتم..با لبخند داشت نگاهم میکرد...تو دلم گفتم:رو اب بخندی.

سوار شدم و سلام ارومی گفتم اونم جوابم و داد و حاله و پرسید و پرسید اون روز چطور بوده و شروع کرد به حرف زدن...

ساعت ۷ و نیم بود که مقابل یک رستوران نه چندان معروف با اندازه ای متوسط ایستادیم..

پیاده شدیم...علاقه ای نداشتم دوشادوشش راه برم ولی انگار مجبور بودم..معین به راه پله ها اشاره کرد و گفت:از این طرف

از پله ها رفتیم بالا.یک سالن خیلی کوچیک بود در امتداد اون سالن یک میز بزرگ بود که پشتش یک عالمه ادم نشسته بودند نفس بادیدنم خندید و بلند گفت:اینم پریا خانم!

همه سرها به سمتم چرخید البته به غیر از یک سر...نگاه "ارشیا نامجو" رو روی خودم حس نکردم...حتی نگاهم نکرد..در حالی که من اولین نفری که دنبالش میگشتم اون بود...یک مرد قد بلند و هیکل دار که وسط سرش نسبتا خالی بود بلند شد و گفت:سلام عرض میکنم...اردلان هستم.

لبخندی زدم و گفتم:سلام خوشبختم

نفس با معین هم سلام کردم و بعد اومد کنار من ایستاد و روبه بقیه گفت:این پریا جوئه خودمه...خب حالا میخوام معرفی کنم.

به دختری که کنار خودش نشسته بود اشاره کرد و گفت:ایشون آتاش عزیز خودمه..خواهر آقای نامجو



با آتاش سلام و احوال پرسى كردم، قد متوسطى داشت و پوست تيره.. چادر مشكى ساده اى سرش بود با ابروهای تتو كرده و بينى و لب كوچيك داشتم.. چشمانش مشكى بود. نفس به مرد کنار آتاش اشاره كرد و گفت: ايشونم مهندس سعيد توكلى همسرشون. قد بلند و هيكلى ورزیده داشت.

نفس خندید و ادامه داد: اينم اقاى نامجو خودمون و اين هم صندلى خالى براى تو.. ايشون هم ارميتا خانم كه ما "ارمى" صدای ميكنيم.

آرميتا بلند شد اون هم مثل ارشيا قد بلند بود و مثل خودم لاغر... پوست سفيدى داشت و اجفت چشم خاكسترى درشت زينت صورتش بود و بينى يكم بزرگش انگار نامرئى شده بود. چادرملى سياه هم روى سرش بود..

نفس به دختر كنارى ارميتا اشاره كرد و گفت: ايشونم سارا خانم.. دختر سرهنگ جعفرى.. بقيه هم چندتا پليس بودن كه با اونها هم اشنام كرد.. ۲ تا صندلى خالى بود يكى در کنار ارشيا و اون يكى در کنار معين... خجالت ميكشيدم کنار ارشيا بشينم ولى اگه نمينشستم ميترا مينشست..

خب بشينه به تو چه!!!!!!!

هنوز در فكر بودم كه ارميتا گفت: بيا اينجا عزيزم.

دراون جمع همه چادري بودن و من از اينكه چادر سرم نبود و روسريم عقب عذاب ميكشيدم. براى همه چايى آورده شد.. ۲ نفر ۲ نفر با هم حرف ميزدند.. حتى ارميتا با سارا.

ارشيا اروم زير گوشم گفت: خانم مهربد!

سريع نگاهش كردم و گفتم: بله؟

\_ ميخوام فردا ساعت ۶ بينمتون تو كافى شاپ... مياين؟

ابروهام از تعجب بالا پريدن و گفتم: منو بينيد؟

\_ بله شما!

دروغ نگم خیلی خوشحال شده بودم... یک لبخند کوچیک روی لبام نشست و تا اوادم جواب بدم که دیدم همه پاشدن..

یک دختر قد بلند که مانتو گلپه‌ی رنگ و شلوار جین یخی پوشیده بود و کفش پاشنه ۷ سانتی...  
شال نارنجی رنگش کمی عقب بود ولی چفت صورتش... دوتا چشم مشکی متوسط... یک بینی سر بالا و یک عینک طبی دور مشکی دور چشماش.. ارایشش تکمیل بود ولی توی ذوق نمیزد.  
زیر لب طوری که ارشیا بشونه گفتم: همسرتون؟

معلوم بود عصبانیه گفتم: خیر صیغه ۱ سالم هستن.. تا چند ماهه دیگه هم محرمیتتون باطل میشه.  
میترا جلو اوامد و شروع به روبوسی با همه شد.. منو نرم بوسید.. ارشیا رو بوسید... طوری بوسید که انگار از روی علاقه بود ولی من دوست نداشتم از روی علاقه باشه... بعد از بوسیدنش گفتم: به به جناب سرگرد... بعد از چند ماه چشممون به جمالتون روشن شد.. هیوا جون چطوره؟ هوم؟  
\_ به کوری چشم بعضیا.. حالش خوبه... دیگه هم نیازی به مادر نداره..

خندید و گفتم: شاید یک زن دیگه برای پرستاریش پیدا کردی... شایدم با همین دوتا چشمت دختر رو خام کردی هان؟

ارشیا اخم واضحی کرده بود و گفتم: برای پرستاری نه ولی برای ازدواج پیدا کردم.

با رفتن میترا بقیه صحبتاشون نیمه باقی موند ولی من میخواستم بشنوم.. میخواستم بدونم ان دختر کیه..

لعنتی..

غذا آورده شد و با شوخی های مسخره معین صرف شد...

بعد از خوردن شام از نفس و همسرش خدا حافظی کردم و داشتم از در خارج میشدم که ارشیا صدام کرد:

\_ خانم مهربد.

\_ بله؟

چرخیدم به سمتش و دیدم پشتم ایستاده ..گفت:خواستم بگم فردا ساعت ۷ اونجا میبینمتون...میخواهم در مورد مسئله مهمی باهاتون صحبت کنم.

\_یعنی اینقدر مهمه که امشب نتونستید بگید؟

ارشیا محکم گفت:بله

خیلی خب بابا دعوا داره/

صدای میترا باعث شد به سمت اون برگردیم

\_به به ارشیا خان،خانم کی باشن که باهاشون قرار گذاشتی؟

ارشیا:فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

میترا با اخم روبه من گفت:گول این ۲ تا چشم خاکستری بشوونخوری و خودتو بدبخت کنی

با لحنی که بر عکس میترا اروم بود گفتم:متوجه منظور شما نمیشم اما فقط یک قرار کاری داریم

معین سر رسید و گفت:چه خبر اینجا؟

میترا:شما بگو...این دختره کیه و با ارشیا چه نسبتی داره.

معین لبخندی زد و گفت:ایشون پریا خانم هستن...منشی بنده قرار بود در یک عملیاتی با ما

همکاری کنند که بنا به دلایلی لغو شد.

میترا گفت:اگه لغو شده پس چرا ارشیا باهاش قرار میذاره!!

معین با تعجب گفت:آره ارشیا قرار گذاشتی؟

\_سرهنگ جعفری در جریان هستن..بهتره بیشتر از اینم وقت خانممهربد و نگیریم ..

روبه همگی گفتم:خداحافظ و سریع اونجا رو ترک کردم

معین چند قدم دنبالم اومد و گفت:بزارید برسونمتون

که انگار ارشیا جلوشو گرفت و گفت:نیازی نیست فداکاری کنی.

\*\*\*

در حال بستن دکمه های مانتو طوسی رنگم بودم که تلفن زنگ خورد.. به سمت هال رفتم و برش داشتم

\_بله؟

\_سلام پریا جون...سمانم.

گفتم:سلام سمانه،حالت خوبه؟پویا خوبه؟

سمانه:اره ممنون خوبیم...برای قضیه پول زنگ زدم.

\_پول؟پول چی؟

سمانه:مگه پویا بهت نگفت

\_نه من چند روزه با پویا حرف نزدم.

سمانه:پس خودم میگم بهت..میدونی پویا گفت تونسته یکم از پول عمل با بارو جمع کن..یکم دیگه هم من گفتم که از عموم قرض بگیریم..گفتم هر وقت که تونستی همراه پیرایه خانم بریم خونه ی عموم اینا چون عموم گفته که حتما باید شماها رو ببینه..

\_من مشکلی ندارم ولی امشب نه چون قرار دارم

سمانه:فردا شب میتونی؟

\_اره اره حتما

خداحافظی کردم و شال مشکی ام و به سر کردم و بعد از پوشیدن کفشام راهی کافی شاپ شدم...

کافی شاپ نسبتا بزرگی بود که در منطقه ی بالاشهر هم محسوب میشد...میزها همه از دختر و پسرهای جوون پر شده بود..بعضی با عشق و بعضی با نفرت به هم نگاه میکردند...

ارشیا رو دیدم که میزی که پنجره رزرو کرده و سرش داخل مابایلش هست...به سمت میز حرکت کردم و گفتم:میتونم بشینم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:جای کسیه

گفتم:مهربد هستم آقای نامجو

سرش و بلند کرد و گفت:اوه بله سلام...بفرمایید بنشینید.

صندلی و کشیدم و پشت میز نشستم..

منو رو به سمتم گرفت و گفت:

\_چی میل میکنید؟

\_فرقی نداره.

گفت:من قهوه تلخ میخورم.

\_منم همون ولی تلخ نه..با شکر

پیشخدمت و صدا کرد و سفارش ها رو به اون گفت و ادامه داد:۲نفر رفتن بهزیستی و اعلام کردن که مادر و پدر هیوان.

\_واقعا؟

سرش و تکون داد و با ناراحتی گفت:بله!وقتی جواب آزمایش DNAبیاد و درست باشه باید بچه رو بهشون بدم..

\_دل کندن از بچه ها خیلی سخته.

دستشو لای موهاش کرد و گفت:خیلی زیاد..

قهوه ها رو میز چیده شد...سکوت طولانی بینمون بود که گفتم:میخواستین درباره دوتا مسئله باهام حرف بزنید.

ارشیا سرش و تکون داد و تو چشم خیره شد و منم به ۲جفت چشم خاکستریش زل زدم که گفت:

با من ازدواج میکنی؟

مبهوت بهش خیره شدم...نمیدونستم چی باید بگم...چیکار باید میکردم...تو شک بودم حتی فرصت عصبانی شدن هم نداشتم..مغزم هیچی بهم نمیگفت...مونده بودم چیکار کنم...ارشیا نگاهش و به نقطه ای نامعلوم دوخت و گفت:

\_البته...من الان جواب نمیخوام مثلا یک هفته دیگه ولی خانم مهربد...من شما رو

کمی به سمتم خم شد نمیدونست چی بگه...یا شایدم چطوری بگه..

من خیره بودم داخل چشماش...چشمام از حد عادی درشت تر شده بود اینو میدونستم...

با تته پته گفت:من شما رو خیلی دوست دارم..همون روز اول که شما رو دیدم..نمیدونم چطور بگم ولی مهرتون به دلم افتاده..

حرفاش حس نداشت و انگار حفظ شده بود و داشت یکریز میگفت...اینجوری خیلی بد بود اینکه به چشم زل زده بود و داشت اینا رو میگفت...

وسط حرفش پریدم و گفتم:اقای نامجو

\_بله؟

\_من باید فکر کنم

ارشیاگفت:بله بله ..شما حتمافکراتونو بکنید و خبرشو به من بدید اگه که این وصلت سر بگیره من خیلی خوشحال میشم

-اقای مهربد...حرفهای شما با حرفایی قبلیتون هیچ تطابق نداشت شما قبلا اظهار تنفر میکردین و حالا...

ارشیا نگاهم کرد...نگاهش مثل قبل نبود...از اون نگاهش هیچی نمیفهمیدم...واقعا هیچی..

از جا بلند شدم...اخمی نقش بسته بود روی صورتم...با صدایی اروم گفتم:فکر نمیکنم جوابم مثبت باشه ولی....بازم دربارش فکر میکنم

ارشیا سریع بلند شد و گفت:میرسونمت

اخمی بهش کردم و گفتم:ممنون نمیخواد

و به سر خیابون رفتم... منتظر تا کسی بودم... بیشتر ماشین هایی که می ایستادند ماشین های شخصی یا پسرهای مزاحم بودند...

بعضیاشون که اونقدر تیکه بارون میکردن که دستم تا نزدیک کلید توی کیفم رفت و آماده بودم برای خط کشیدن روی ماشین چندصد میلیونیشون...

با صدای بوق ممتدی که اومد سرمو چرخوندم بینم کدوم روانی داره اینکارو میکنه که دیدم ارشیاست... وقتی نگاه من و به خودش دید با لبخند و حرکات لبهاش گفت: بفرمایید

یکم ماشین و جلو تر اورد و مقابل پام ترمز کرد...

نگاهی به اطراف کردم... باید سوار میشدم؟

ارشیا دوباره بوقی زد و من هم سوار شدم..

اهنگ ملایمی پخش میشد...

اون میتونست یک شوهر خوب باشه؟

اون یک پلیس بود ایا یک پلیس چیزی از عشق سرش میشد... نمیدونم فکر میکردم زندگی با یک پلیس باید همش پیرو مقررات باشه... همش سرد باشه... مثل این عکس هایی که توی کتاب های اجتماعی دبستان و راهنمایی مینداخت... یک زن و مرد زشت که همش لبخند های رسمی روی لب داشتند و با فاصله روی زمین نشسته بودند... اینجور زندگی اصلا باب من نبود..

دلم یک زندگی پر از عشق و محبت میخواست

پر از امید... وقتی شوهرم میاد خونه اونقدر بی تابش باشم که سریع پیروم بغلش و بوسش کنم و اون هم متقابلا

ولی وقتی ارشیا رو فرض میکردم... حس میکردم با اون لباس هاش که روی شونه هاش چند تا ستاره بود با یک اخم کوچیک روی پیشونیش وارد میشه و وقتی من برای خوش امد گویی جلو میرم با عصبانیت میگم: خوابم میاد

شایدم خونه رو با کلانتری اشتباه بگیره و هر جا که هست و میخواد منو صدا کنه مثل این فیلما که میخوان سربازا رو صدا کنن با تحکم، بلند، سرد بگه: مهربد... و باز با عصبانیت بگه.. همش بخواد شبکه خبر نگاه کنه

از اینجور مردا بدم میومدم... برای من مناسب نبودن... نمیدونستم ارشیا هم اینجوریه یا نه!  
نگاهش، رفتارش و کاراش و کلا همه پیش سرد بود... امشب کمی سعی داشت که خودشو مهربون نشون بده ولی نمیتونست... نقش بازی کردن و بلد نبود.

ارشیا پیچید داخل یک کوچه و مقابل خونمون ایستاد و گفت: رسیدیم  
نیم نگاهی بهش کردم... لبخند داشت ولی انگار لبخندش هم از سر اجبار بود..  
زیر لب گفتم: "ممنون"

\_ خواهش میکنم... امیدوارم خوب فکراتونو بکنید  
از ماشین پیاده شدم... سرم و کمی به سمت پنجره خم کردم و با صدایی گرفته گفتم: خدانگهدار  
لبخندی زد و گفت: شب به خیر  
و تند گاز داد و رفت.. چرا مثل این مردای عاشق نیاستاد تا اول من برم و وقتی مطمئن شد من رفتم بعد بره.

انگار وجودش از سنگ بود... حرکاتش ضبط شده بود...  
کلید انداختم و وارد خونه شدم و یگراست رفتم به رختخوابم.  
برای خواب زود بود ولی من نمیتونستم ساعت ها با این افکار سردرگم بیدار باشم.

\*\*\*

در و با فشار پام باز کردم و وارد شدم... کلید و از روی در برداشتم.. هنوز فضای مطب تاریک بود. باکشیدن دستم روی دیوار کلید برق و پیدا کردم و زدمش، بعدم هم به سمت پنجره ها رفتم و پرده ها رو کشیدم و لای یکی از پنجره ها رو باز کردم تا یکم هوا عوض و خنک بشه.  
کیفم و روی میز گذاشتم و به فنجان قهوه که از دفعه قبل روی میز مونده بود نگاه کردم و برش داشتم و به اشپزخونه رفتم و شستمش.  
وقتی از اونجا خارج شدم معین و دیدم که داشت وارد میشد با دیدن من گفت: به به سلام خدمت خانم... حال شما؟



بدون اینکه حتی یک لبخند بزنم گفتم: سلام، ممنون

معین به سمت اتاقش میرفت در و باز کرد و دوباره روبه من گفت: شنیدم با ارشیا قرار داشتین؟

به سمتش چرخیدم و گفتم: خب!

معین با لودگی گفت: نمیخواهی یکم از این قراره عشقولانتون برای من تعریف کنی که منم یاد

بگیرم چطوری با دوس دختر ایندم قرار بزارم

زیر لب گفتم: پلیس اینقدر گستاخ.

معین چرخید به سمتم و گفت: اخه چه ربطی داره... من و ارشیا از بچگی که اسمشو همیشه گذاشت

از نوجونی باهم دوستیم... هر دو مونم از همون موقع عاشق اسلحه بودیم... مگه همه پلیسا باید بد

اخلاق و بد عنق باشن.

با صدای در هردو به سمت در چرخیدیم.

نگار از در وارد شد و با لبخند گفت: سلام سلام!

معین با روی باز جوابشو داد و من هم به کلمه "سلام" اکتفا کردم.

نگار حاله و پرسید و وقتی دید که حوصله ندارم وارد اتاقش شد.

معین گفت: تو چطوری دل این ارشیا رو بردی من موندم... البته دل منم...

بقیه حرفشو نزد... و با گفتن "امروز مریض پریض ندارم..." وارد اتاقش شد.

خدا رو شکر از دست چرت و پرت گویی هاش راحت شدم.

زینگ... زینگ...

بله؟

صدای زنی گفت: مطب دکتر کاظمی...

بله بفرمایید.

هستن؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: خیر تا نیم ساعت دیگه میان... کاری داشتین؟

زن سرفه ای از پشت تلفن کرد و گفت:وقتی اومد بگین به من زنگ بزنه که بریم دکتر.

تعجب کرده بودم پرسیدم: شما؟

\_همسر دکتر.

از فکرای ناجوری که توی ذهنم نقش بسته بود خجالت کشیدم و گفتم:اوخ....خوبین؟ ببخشید به جانیاوردم...بله چشم میگم سرزنن!

با تعجب گفت:سر بزنی؟

\_منظورم همون در بزنده.

اینبار صداش متعجب تر بود و گفت:در بزنی؟

از اینکه هل کرده بودم خندم گرفته بود و گفتم:یعنی زنگ بزنی...

\_اها...مزاحم کارت نمیشم،خداحافظ.

از طرز حرف زدتم خندم گرفته بود...که با دیدن اون ۲ تا دختر که اون دفعه هم دیده بودمشون..لبخندم خشک شد...یکیشون جلو اومد و گفت:سلام...وقت قبلی داشتیم.

نگاهی داخل دفترچه کردم و بعد از پیدا کردن اسمشون بهشون گفتم چند دقیقه بشینن.

^

بعد از بیرون اومدن دخترها سریع به اتاق نگار رفتم..نگار متعجب نگاهم میکرد که گفتم:اونجوری نگاه نکن نگار چون...میشه قضیه این دخترارو بگی؟

نگار خنده ای کرد و به صندلی نزدیک خودش اشاره کرد و گفت:بشین خانوم فضول.

نشستم که نگار گفت:قراره بعد از اینکه بچش سقط شد...راهی خارج بشه...اومده بود از من کمک بگیره.

این همون چیزی بود که من ازش میترسیدم...

نگار گفت:باید یک چیزایی رو برات بگم...ولی هنوز زوده...

و لبخندی زد... هه کجایی نگار خانم که همه جیک و پوکتو میدونم... از اتاق خارج شدم.. مشغول مرتب کردن پرونده ها بودم که صدای گوشییم بلند شد.. از توی جیبم درش اوردم و به اسمش خیره شدم

"پلیس"

هه... مثل این بچه ها به اسم پلیس سیوش کرده بودم...

دکمه اتصال و فشردم و گوشی و دم گوشم قرار دادم

\_ الو!

ان طرف خط: سلام خانم مهربد... خوبین؟

\_ سلام، ممنون، کاری داشتید؟

ارشیا با خنده گفت: بذارید سلام و علیک بکنید نکنه از هم صحبتی با من بدتون میاد؟

تند گفتم: نه... بفرمایید

\_ چه خبرا

از لحنش جا خوردم... الان دقیقا باید چی رو برایش توضیح میدادم... انگار فهمید که هنوز اونقدر صمیمی نیستیم که این سوالو پرسه به خاطر همین گفت: منظورم این بود فکر کردین؟

\_ برای این زنگ زدین؟ خیلی عجله دارید!

\_ نه برای این زنگ نزدم.. خواستم برای اخر هفته دعوتتون کنم.

\_ بازم کافی شاپ؟

\_ نه یک مهمونی خونوادگی داخل خونمون.

گفتم: مهمونی؟

\_ اره مهمونی خواهرم ارمیتاست.. خوشحال میشیم شماهم بیاید.

گفتم: نمیدونم والا.

\_ خواهش میکنم بیاید... با مادرمم آشنا میشید.

گفتم: حالا ببینم چی میشه.

\_من روی او مدن شما حساب میکنم.

خندیدم و او دمدم چیزی بگم که گفت: پس میبینمتون... کاری ندارید؟ راستی ادرسو هم اس میدم

\_باشه... نه کاری ندارم... خدانگهدار

\_خدا حافظ

ساعت ۷ و نیم بود، قرار بود پیرایه اینا با ماشینشون بیان دنبالم تا بریم خونه عمو سمانه برای صحبت درباره پول.

نگاهی به لباس های داخل کمدم کردم، دوست داشتم خیلی ساده به نظر بیام... نمیدونم چرا ولی احساس میکردم اینطوری بهتر بود تا اینکه تیپ بزنم... یک شلوار لی معمولی و یک مانتو مشکی اندامی همراه با یک روسری ساتن مشکی سرم کردم... جلوی موهامم سشوار کردم و کج ریختم روی صورتم... چون چشمام از اون مشکی مشکیا بود و کلا سر و تیمم مشکی بود یک رژ سرخ تضاد خوشگلی ایجاد میکرد... رژ و زدم و خط چشمم کشیدم به سرم زد رژ گونه هم بزنم ولی با خودم گفتم مگه قراره برم مهمونی

با صدای زنگ در خونه خیلی تعجب کردم... کی بود که با من کار داشت...

رفتیم دم در با دیدن رضا میخواستیم سرمو بکوبونم به دیوار...

با لبخندی که سعی میکرد جذاب باشه گفت: سلام پریا...

\_اولا خانم مهربد... دوما امرتون؟

تک خنده ای کرد و گفت: چرا اینقدر لجوجی تو دختر؟

از هم صحبتی باهش زجر میکشیدم... کمی سرشو خم کرد و گفت: سلام واجبه ها...

\_کاری داشتی؟

رضا: سلام کن تا بگم!

اخمی کردم و گفتم: کارتو با همین سلام حل میشه؟ باشه سلام

خنده ای کرد و به سر و تیپ اشاره کرد و گفت: سیاه پوشیدی؟ بابات مرد؟  
کنترل خودمو نداشتم و یکی محکم زدم تو گوشش که صورتش کلا برگشت... دستشو روی  
صورتش گذاشت و با یک اخم کم رنگ گفت: چرا یک دفعه رم میکنی؟  
سکوت کردم و با همون اخم زل زدم بهش که گفت: خپله خب اومدم بگم این اجاره خونه رو کی  
میدی؟ دیگه خیلی دیره... یکم رو حساب عشق و علا...  
\_میدم... زود میدم

و کیفم و برداشتم و از پله سرازیر شدم پایین و به دم در رفتم... یک ربعی دم در ایستاده بودم که  
موتوری روبه روم ترمز کرد و سمانه سریع از پشت پرید پایین و گفت: سلام  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: سلام... شما اینجا چیکار میکنید؟  
سمانه: پیرایه گفت که از یک راه دیگه میاد منم گفتم که مامیایم دنبالت!  
با تعجب به موتور نگاهش کردم و گفتم: سه تایی با موتور؟  
سمانه خندید و گفت: آره بیا

پویا هم سلام کرد و منم نشستیم پشت سمانه و پیش به سوی خانه عمو سمانه

\*\*\*

دخترکی کوتاه قد و سبزه که موهاشو خرگوشی ۲ طرف صورتش بسته بود به سمتم خم شد و  
ظرف شکلات و به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید.

یکدونه شکلات برداشتم و تشکر کردم

سمانه اروم زیر گوشم گفت: دختر عممه، ستایش، ۹ سالشه... از وقتی عمم داخل مسافرت فوت  
شدن همراه عموم اینا زندگی میکنه

مثل سمانه اروم گفتم: خواهر و برادری هم داشته؟

سمانه سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: ۲ تا داداش

\_الهی... خیلی متاسفم

سمانه که از حرف زدن دست بر نمیداشت گفت: شوهر عمم معتاد بود و اون موقع حشیش کشیده بود به خاطر همین همچین اتفاقی افتاد و همه مردن و فقط ستایش جان سالم به در برد

خونه لوکس و بزرگی بود... یک پذیرایی داشت به بزرگی ۱۰ تا خونه ما

کلا حالت سلطنتی داشت خونشون... دوتا خدمتکار داخل حیاط بودن و ۴ تا داخل خونه... با این حال خیلی تعجب کردم که ستایش برای پذیرایی اومده باشه

عموش که اسمش، اسفندیار بود... تنها روی مبلی سه نفره نشسته بود.. کت و شلوار شبکی تنش بود و یک عصا هم به دستش... صورتش اصلاح شده بود و موهاشم یک دست سفید

زن عمو... روی مبلی تک نفره نشسته بود... بهش میخورد که سنش خیلی کمتر از عمو باشه... حدوداً ۴۰ ساله ولی عمو خودش ۶۰ سال و داشت.

اسم زنش، لعیا، بود... زنی چاق و تپل میل... یک تونیک مشکی رنگ همراه با شلوار قهوه ای پوشیده بود و موهای کوتاه قهوه ایش با ته ریشه های سفیدش بدون هیچ پوشش در معرض نمایش بود

تنها یک پسر هم داشتند به نام حسام

از حق نگذریم حسام خیلی خوشگل بود... چشاش ابی بود، با اینکه رنگ خاکستری چشمای ارشیا بهتر بود... خاک بر سرم چرا به این چیزا فکر میکنم... بینی قلمی داشت و لبانی برجسته... اووووووف چه دختر گُشی هست این...

شاید اگه ارشیا هم یک کت و شلوار اسپرت میپوشید و کروات میزد و موهاشو به سمت بالا میداد و کمی از اونو کج میکرد... چشمای خاکستری لامصبشم که بد جوری برق میزد... اون موقع باید مواضیش میبودم که نذرزش

حسام هم که بدون هیچ شرم و حیایی از اول به من زل زده بود بازم صد رحمت به رضا

اسفندیار خان گفت: سمانه جان

سمانه سریع سربلند کرد و به عمویش خیره شد و گفت: جانم عمو!

اسفندیار باهمون اخم رو اعصابش گفت: نمیخوای معرفی کنی؟

سمانه از جا بلند شد و اول به محمد که روی اولین مبل نشسته بود اشاره کرد و گفت: محمد اقا... همسر پیرایه خانم... شوهر خواهر پویا

به پیرایه که کنارش به خاطر وضعیت فیزیکیش روی مبل لم داده بود اشاره کرد و گفت: پیرایه خانم... خواهر پویا... البته تنها نیست... همراه بچشون... که فکر میکنم پسره سمانه به پویا اشاره کرد و گفت: پویا جان... همسرم

یک جورایی با عشق گفت که منم دلم خواست... اینکه یکی بهم بگه "پریا جان... همسرم" اخ که من چه قدر بی چشم و رو شدم

سمانه به من که اینطرفش بودم اشاره کرد و گفت: پریا جان... خواهر کوچیکشون زن عمو لعی که متوجه نگاه های خیره پسرش شده بود گفت: ایشون مجردن؟ سمانه گفت: بله!

عمو تک سرفه ای کرد و گفت: خوش اومدین

پیرایه: ممنون قابل دونستید

عمو: خب مشکل شما رو سمانه جان با من درمییون گذاشت و من فهمیدم که شما برای عمل پدرتون به مقداری پول نیاز دارید... من خودم درک میکنم... چون پسر خودم حسام هم... عمو اومد ادامه بده که حسام فوری گفت: بابا...

اسفندیار سری تکون داد و گفت: که مشکلتش رفع شد... به هر حال خواستم شما رو از نزدیک ببینم و باهاتون آشنا بشم... البته این پول یک هدیه است... هدیه ازدواج من به سمانه...

سمانه با لبخند و خجالت سر بلند کرد و گفت: عمو جان

عمو گفت: متاسفم که موقع ازدواجت ایران نبودم

سمانه گفت: همین که اونشب زنگ زدین و بهم تبریک گفتین خیلی خوبه

عمو نگاهی به پویا کرد و گفت: به نظر پسر لایقی میای

پویا لبخندی زد...

بعد از این حرفها..از جا بلند شدیم که بریم که یکدفعگی حسام از جا پرید و گفت:میشه چند لحظه با پریا خانم تنها باشم؟

مامانش با چشم غره گفت:به چه منظور؟

حسام با حرص گفت:کارشون دارم مامان

و منو به سمت حیاطشون که دست کمی از باغ نبود همراهی کرد...

وارد باغ شدیم درسکوت داشت راه میرفت که یکدفعگی گفتم:مشکلی پیش اومده؟

\_خیر چطور؟

\_چرا اومدیم که راه بریم؟

\_اشکالی داره؟

با اخم گفتم:اگه کاری دارید بگید

\_راستش...راستش...میتونم شمارتونو داشته باشم؟

\_به چه منظور؟

لبخند کم جونی زد و گفت:به خاطر کاری که امشب داشتیم و نتونستم رودر رو بهتون بگم...شماره خونه رو بهش دادم چون اگه موبایل و میدادم پرو میشد...

داشتیم به سمت خونه میرفتم که گفت:ببخشید

چرخیدم به سمتش و گفتم:بله؟

\_اون قضیه که پدرم گفت من فقط یک عمل ساده داشتم

با گستاخی گفتم:برام مهم نیست

و بعد از خداحافظی از همگی سوار موتور شدیم و پیش به سوی خانه

در بین راه پویا گفت:این چند روزه کجایی؟

\_سر کار و خونه...برای چی؟



پویا: مطمئنی؟

بهش شک کردم و گفتم:اره چطور؟

پویاناگهان با عصبانیت گفت:این چه وضعشه؟هرشب میری مهمونی و با این و اون قرار داری؟هان؟

اگه میخواستم راستشو بگم که با غیرتی که از پویا سراغ داشتم باید منتظر جنازه ارشیا میوموندم پس گفتم:چرا چرت و پرت میگی؟

ادامه دادم:بعد از سالی و ماهی من یک مهمونی رفتم...همین خار شده رفته تو چشم شما...دلم پوکید تو این خونه...بایکی از همکارام قرار داشتم که به زودی متوجه میشین پویا با لحن شکاکی گفت:همکار یعنی منشی؟

موندم چی جوابشو بدم که سمانه گفت:امشب بریم بیمارستان،ببینیم حال پدر چطوره!

پویا هم سر موتور و مثل سر خر کج کرد و یگراست رفت به سمت بیمارستان

پاهام درد گرفته بود از دست این موتور...هی حس میکردم زیرم داره میلرزه

اون شب شیفت لیلا هم بود...باهاش سلام و احوال پرسی کردم..البته اون یکم از دستم عصبانی و ناراحت بود و میگفت که چرا بهش سر نمیزنم

لیلا گفت که ان شب پدرش به دنبالش میاید پس من هم از پویا و سمانه خداحافظی کردم و گفتم انجا میمانم تا بیشتر لیلا و بابا رو ببینم وبعدهش هم همراه پدرش به خونه میرم..

اونا هم بدون دخالت رفتن

تا ساعت ۳ که موقع تحویل شیفت بود با لیلا میگفتیم و میخندیدم یا اینکه،رضوی،سر پرستار و مسخره میکردی

وقتی رسیدیم خونه اونقدر خسته بودم که داشتم میمردم...ولی بازم حس کثیفی میکردم...یک دوش هول هولکی گرفتم و بعدش یگراست به تخت رفتم و بیهوش شدم.

گوشی تلفن بین شونه و سرم بود و اونو لای گردنم نگه داشته بودم.

لیلا:اره دیگه...من همون یکبار که تو مجلس عقد کنون میترا دیدمش خیلی ازش خوشم اومد...میدونستم که از میترا زیاد خوشش نیامد...چند ماه دیگه هم خداروشکر صیغشون باطل میشه.

اتو رو روی لباس کشیدم و گفتم:خب تو چرا خوشحال میشی؟

لیلا با ذوق گفت:اخه من خیلی ازش خوشم میاد...میخوام بعد از اینکه صیغش باطل شد برم خودمو نشونش بدم...مخصوصا اینکه از میترا هم خیلی بدم میاد.

شال بنفشم و گذاشتم گوشه ی صندلی و مانتو ارغوانیم هم کنارش گذاشتم.

لیلا داد زد:الوووو صدامو میشنوی.

\_اره بگو!

\_به نظرم ارشیا خیلی پسره خوبیه...خوش چهره هم که هست...خوش تیپ و پلیس...پلیسا همشون شجاعن مگه نه؟

گفتم:نمیدونم!

لیلا بازهم شروع کرد به تعریف کردن از ارشیا و اینکه از اون خوشش میاد.

میخواستم بگم که اون از من خواستگاری کرده ولی منصرف شدم و نخواستم بزنم تو ذوقش.

همونطور که به حرفهای اون گوش میکردم لباسام آماده میکردم.

یک پیرهن ابی فیروزه ای که تا روی رونم میومد و تا روی شکمش تنگ بود و بعد از اونجا گشاد میشد.

روی شکمش که تنک میشد یک کمربند سفید خوشگل بود...که علاوه بر اینکه ترکیب قشنگی با رنگ لباس ایجاد میکرد...تنگ بود و باریکی کمرم و به خوبی نشون میداد.

ساق هم پام کردم..موهامم سشوار کردم و شل بستم که اگه اونجا محیطش مناسب بود شالم و در بیارم ولی اگه همه خیلی باحجاب بودند با شال باشم.

مانتوی ارغوانی و همراه با شال بنفش تن و سرم کردم و بعد از اینکه لیلا رو پیچوندم باهاش خداحافظی کردم و زنگ زدم به اژانس تا بیاد دنبالم.

\*\*\*

بله؟

سلام...مهربد هستم

کمی مکث کرد و گفت: به جا نمیارم...

از مهمون های آقای نامجو هستم

کدوم آقای نامجو

ای بابا چه خنگی بود این گفتم: ارشیا نامجو!

در و زد من هم وارد شدم...یک حیاط بزرگ بود به بزرگی خونه عمو سمانه اینا....

۳تا ماشین لوکس و گرون قیمت هم داخلش پارک بود...من با یکی از این ماشینا هم میتونستم پول عمل بابا رو بدم هم پول طلبکاراشو....پریا خوب مغزتو به کار بنداز تو آگه با ارشیا ازدواج کنی حتما یکی از اینا رو برات میخره...

بعد از اینکه مسافت طولانی و طی کردم..دختری و دیدم که روی پله ها ایستاده بود و به سمت من لبخند میزد.

چه قدر قیافش آشنا بود...یکم به مغزم باید فشار میاوردم تا یادم بیاد اینو کجا دیدم.

هرکی بود منو میشناخت...منم متقابلا لبخندی زدم و رفتم جلو...

چشماس خاکستری بود..پس حتما باید نسبت نزدیکی با ارشیا داشته باشه...

دختر جلو اومدومنو در اغوش گرفت و وقتی دید گیج و منگ نگاهش میکنم گفت: پریا جون، ارمیتام.

اهان ..یادم اومد...خواهر ارشیا.

با لبخند جوابشو دادم و گفتم: سلام

خوبی؟ چطوری؟

ممنون شما چطوری؟

خوب خوب...بیا تو که مامان خیلی مشتاقه که ببینت.

ایستادم که برگشت طرفم و گفت: چی شد؟

گفتم: این مهمونی به چه مناسبتیه؟

آرمیتا تک خنده خوشگلی کرد و گفت: میفهمی بیا تو

رفتم داخل...مانتو در اوردم ولی شالم و نه چون اکثریت باحجاب بودند

آرمیتا من و برد کنار زنی که چادر سفید سرش بود و داخل اشپزخونه داشت به این و اون دستور

میداد...دستی به شونش زد که زن برگشت و بدون نگاه به من گفت: کجا غیب شدی آرمی؟

آرمیتا من و آورد جلو و گفت: پریا جون...

زن نگاه از آرمیتا گرفت و به من زل زد...چند لحظه انگار کُپ کرده بود ولی بعد لبخندی روی لب

هاش اومد و من و در اغوش گرفت و گفت: وای عزیزم...ارشیا خیلی از شما تعریف میکرد

با لبخند و خجالت گفتم: ایشون لطف دارن

زن گفت: اصلا فکر نمیکردم اینقدر سلیقش خوب باشه...تو خیلی خوشگلی

گونه هام گل افتاده بود و سرم و انداختم پایین...

آرمیتا گفت: این مامانمه پریا جون...میتونی مامان گلی صداش کنی

یاد اون شعر مامان گلی افتادم و لبخندی دوباره روی لب هام نقش بست.

مامان گلی دوباره من و تو اغوش گرفت و گفت: خیلی خوشحالم که میبینمت...ارشیا میگفت که

وقتی ببینمت عاشقت میشم همونطور که خودش...

بقیه جملش و خورد و روبه آرمیتا گفت: ببر یک جای خوب پریا جون و بنشون تا من پیام

آرمیتا با ذوق گفت: چشم

و اومدیم بریم بیرون که یکدفعگی زنی تپل مپل اومد تو و گفت: مامان ۳ساعته دارم دنبالت

میگردم کجایی؟

یک مانتو خفاشی تنش بود و شلوارشم گشاد بود...شالش هم دور صورتش تپلش بسته بود...این و

خوب بیاد اوردم...آتاش بود...با این اسم عجیب غریبش.

مامان گلی من و نشون داد و گفت: آتاش جان، پریا خانم.

آتاش سرد من و نگاه کرد و دستشو با بی میلی جلو آورد و گفت: خوشبختم.

لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور.

اومدیم بریم بیرون که ارشیا اومد... با دیدنش ناخودآگاه دستم رفت به سمت لباسم و اونو پایین تر کشیدم

ارشیا اومد جلو و گفت: سلام خانم مهرب... خانم پریا.. خوبین؟

سرم و پایین انداختم و گفتم: بله ممنون

زیر چشمی آتاش و دیدم که داشت با غیظ {غیض} نگاهمون میکرد، ارشیا گفت: خیلی خوش اومدین...

مامان گلی گفت: برو دیگه آر میتا...

ارشیا گفت: کجا؟

آر میتا: مامان گفت ببرمشون یک جای خوب خونه

ارشیا بالبخند به من خیره شد و گفت: خودم میبرمشون تو برو پیش دوستات

آر میتا کمی تعجب کرد و بعد با خنده گفت: باشه

ارشیا دستشو به سمت پزیرایی مایل کرد و گفت: بفرمایید

به دنبالش رفتم... اونقدر خونشون بود ماشاا... که هرچی میرفتی نمیرسیدی...

گفتم: ببخشید

از حرکت ایستاد و گفت: بله؟

خیره شدم داخل چشمای خاکستریش و گفتم: این مهمونی به چه مناسبتیه؟

ارشیا درحالی که چشمانش از شیطنت پر بود گفت: این مهمونی به مناسبت شماست عزیزم

با تعجب گفتم: من؟

\_اره دیگه اودم تورو به عنوان نامزد معرف می کنم.

گفتم: من هنوز به خونوادم نگفتم... حتی هنوز... نمیدونم... من هنوز جواب قطعی به شما ندادم...

ارشیا ابروانش و بالا میندازه و گفت: واقعا؟ من فکر میکردم همین که شما قبول کردید بیاین اینجا... یعنی قبول اینکه..

هول شده بودم... نمیخواستم... میخواستم برم...

سرمو و اطراف تکون دادم و گفتم: نه آقای نامجو

\_ارشیا هستم

\_حالا همون

ارشیا دستشو پشت گردنش کشید و در حالی که میخندید گفت: آگه یک چیزی بگم عصبانی نمیشی؟

\_دیگه مگه بدتر از اینم وجود داره...

ارشیا: اره اینکه تا الان سر کار بودید

یک اخمی بهش کردم که طفلک گر خرید فکر کنم...

با زهر خندی گفتم: چه قدر شما بانمکید... به به...

و با اخم از جلوش رد شدم که سریع اومد کنارم و گفت: کجا؟

\_خونمون...

ارشیا نگاهی به راه پله ها کرد و گفت: ولی اینا میره سمت اتاقا

\_میرم لباسامو بردارم.

سریع پیچید جلوم و اروم گفت: آتاش داره نگاه میکنه... یک لحظه صبر کن

از آتاش بدم میومد... یک جورایی میخواستم بهش بگم من ازش بهترم... مغرور بود...

گفتم: درست بگید این مهمونی به چه مناسبتیه؟

ارشیا لبخندی زد و گفت: فارق التحصیلی آرمتا همین...

داخل چشمهای ارشیا خیره شدم و گفتم: اصلا شوخی جالبی نبود.

ارشیا به سمت مبلی رفت و گفت: بیا اینجا بشین و از خودت پذیرایی کن.

اینو گفت و رفت... بهچند دقیقه نکشید که آرمتا اومد پیشم با لبخند کنارم نشست و گفت: پریا

جون ما واقعا برای داشتن همچین عروسی به خودمون میبالییم ایشا!... بعد از صیغت با

چی؟

ارمتا: گفتم بعد از صیغت با ارشیا.

ما قرار نیست صیغه کنیم.

ارمتا: پس قراره چیکار کنید؟

ما اگه قرار باشه ازدواج هم بکنیم از اول عقد میکنیم و اسممون میره تو شناسنامه هم محاله که

صیغه بکنم.

ارمتا: اچه چرا؟

مثل اینکه تجربه میترا یادت رفته؟

ارمتا با همون لبخندش گفت: تو فرق داری؟ تو خانمی! با شخصیتی! و از همه مهم تر ارشیا تورو

دوست داره!

دیگه حرفی نزدم تا اینکه ارشیا بازهم به سمتمون اومد و منو بلد کرد و به سمت میزی رفتیم برام

میوه و شیرینی گذاشت گفتم: شما به ارمیتا گفتید ما صیغه میکنیم؟

ارشیا: چه عیبی داره؟

قبل اینکه به من بگید؟

ارشیا: شما فکراتونو کردید؟

خیر من هنوز با خونواده صحبت نکردم.

ارشیا: یعنی خودتون راضی هست؟

\_ نظر من مهم نیست... باید بگم که من صیغه نمیکنم.

ارشیا: اخیه چرا؟

\_ انگار یادتون نیست که با میترا چیکار کردید؟

ارشیا عصبانی ظرف میوش و روی میز کوبید و گفت: اینقدر میترا میترا نکن... قضیه میترا تقریباً ۱ ماه دیگه تموم میشه و فقط من و تو ییم... اینقدر اسمشو نیار.

حرفی نزدم... چه قدر عصبی... زندگی با ارشیا حتما خیلی خشکه... اون یک پلیسه...

ارشیا: میوتو بخور دیگه.

\_ از هیوا چه خبر؟

ارشیا: فردا جواب دی ای ان ها میاد... مطمئنم که پدر و مادر واقعی شن... فردا آخرین روزیه که باهاشم.

و انگار یک چیزی یادش اومده باشه سرشوبلند کرد و روبه من با لبخند گفت: همیشه آخرین روزی که با هیوا هستم تو هم بیای؟ میخوام برم بگردونمش.

من هم از خدا خواسته قبول کردم میخواستم برای یکبارم که شده اون دختر گوگولی و بینم... بعد از خوردن شام لباسام و پوشیدم و داشتم از پله ها پایین میومدم که ارشیابه سمتم اومد و گفت: کجا؟

\_ دیگه باید برم خونه... تا الانم خیلی موندم.

ارشیا: پس بزار برسونمت.

\_ مرسی یک تاکسی میگیرم میرم بهتره مهموناتو تنها نگذاری.

همون موقع پسری از کنار من رد شد و کنار ارشیا ایستاد و گفت: به به ارشیا خان.

ارشیا: سلام کیوان... کجا بودی ندیدمت؟

کیوان: شما که همش سرت مشغول بود(با نگاهش به من اشاره کرد) معرفی نمیکنی؟

ارشیا: خانم مهربد یکی از همکارانمون... دیگه دارن میرن.



سلامی خشک به کیوان کردم و جوابی گرم شنیدم.

کیوان: اتفاقاً منم داشتم میرفتم اگه میخوای برسونمشون؟

ارشیا به من نگاه کرد و گفت: اره بهتره با کیوان بری.

ناچاراً قبول کردم و رفتم از ارمیتا و گلی خانم خداحافظی کنم..

ازخونه خارج شدم و

در حالی که از پله های خونشون پایین میومدم حس کردم دستی روی کمرم قرار گرفته، فکر کردم ارشیاست برگشتم تا بهش چیزی بگم که کیوان متعجب و خوشحال گفت: از این طرف.

خودمو ازش جدا کردم و گفتم: به من دست نزید اقا.

کیوان خنده ای کرد و گفت: اخه چرا؟

اخمی کردم که فکر کنم در کل دوران زندگیش ندیده بود و همونطور که به سالن برمیگشتم گفتم: فرقشو ارشیا بهتون میگه.

بدو اومد جلوی من ایستاد و گفت: باشه باشه ببخشید... ارشیا بفهمه منو زنده نمیزاره.

\_بهتر!

کیوان: خواهش میکنم بیاید بریم.

دیگه با اینکه دلم برایش نسوخت ولی دنبالش رفتم... ماشینش توی کوچه پشت خونه ارشیا اینا پارک شده بود.

اخره کل کوچشون که پر از ماشین بود. معلوم بود مال مهمونی ایناست.

سوار دویست و شش شدم، خواستم عقب بشینم ولی صندلی عقب پر از کارتون بود اینم از شانس ما.

نشستیم اومد دهن باز کنه که گفتم: بخواید صحبت اضافی بکنید میرم پایین.

ماشینو از جای پارک درآورد و تند بدون اینکه فرصت اعتراض به من بده گفت: فقط خواستم ادرس خونتونو بدونم.

خب از اول بگو ادرس و دادم و شیشه رو دادم پایین و به شهر که حتی دراون موقع شب شلوغ بود نگاه کردم.

خیلی خسته بودم و فقط دلم میخواست برسم خونه و یک چرت حسابی بزنم....

بالاخره از ترافیک وحشتناک عبور کردیم و کیوان منو به خونمون رسوند.

\_ممنون خداحافظ

اینو گفتم و از ماشینش پیاده شدم و بدون حرف دیگه ای یا بدون توجه به بوقی که به علامت خداحافظی زد وارد خونه شدم. فقط لباسام و درآوردم و مایلیم و کوک کردم و بعدش هم.....خواب.

\*\*\*

با صدای زنگ مایلیم پتو رو از روی خودم انداختم اونطرف ولی بلند نشدم...چند بار دیگه که زنگ زد بالاخره از تخت دل کندم و بلند شدم...اول رفتم حمومو یک دوش حسابی گرفتم تا خوابالودگی از سرم پیره.

یک صبحونه مشتی هم خوردم و پیش به سوی مطب جناب معین...

وارد مطب شدم و کلیدها رو روشن کردم. یک لباس خوشگل پوشیده بودم که شب هم میرم اونجا شیک باشم.

یک شلوار لی خاکستری و یک مانتو صورتی دخترونه و شالی تو مایه های شلوارم. با خوشحالی که نمیدونم برای چی بود داشتم میز و تمیز میکردم که در باز شد با دیدن معین بلند همراه لبخند گفتم: سلام آقای احتشام.

سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد...

این چرا اینجوری شده؟

موهانش بهم ریخته روی صورتش ریخته بود... تپش اصلا خوب نبود... صورتش انگار نشسته بود و چشماشم قرمز بود.

سلامی زیر لب گفت... باید میفهمیدم چرا اینجوری شده! اینکه همیشه شاد بود.

ولی الکی الکی هم که نمیشد برم توی اتاقش رفتم یک فنجان قهوه درست کردم و کنارش بیسکوییتی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم... تا اومدن بقیه و باز شدن مطب به طور واقعی یک ربع مونده بود معین هم همیشه زود میومد که مثلا نظارت داشته باشه.

تقه ای به در اتاق زدم که با صدای خش داری گفت: بیا تو.

رفتم داخل.. روی صندلی خودش ننشسته بود و روی یکی از همون مبل هایی که اونجا بود نشسته بود.

نسکافه رو گذاشتم روبه روش و گفتم: حالتون خوبه؟

به من نگاه کرد و به خودش اشاره کرد و گفت: تو به این سر و وضع میگی خوب؟

اروم لبه ی مبلی دیگر نشستم و گفتم: اتفاقی افتاده؟

معین نگاهشو کامل به من دوخت و با صدای ارومی گفت: عاشق شدم!

یک لحظه هنگ کردم! عاشق؟ اونم معین؟ حالا اون بدبخت کیه که معین عاشقش شده؟!

سعی کردم شدت تعجبم و نشون ندم.

گفتم: حالا این ادم خوشبخت کی هستن؟

معین نگاهشو از من گرفت و به پارکت های زمین زل زد....

بلند شدم و گفتم: اگه نمیخواید به من نگید.

و داشتم به سمت در میرفتم که بالاخره دهن باز کرد.

معین: از وقتی ۲۰ سالم شد فهمیدم دوستش دارم.

موضوع جالب شد... برگشتم به سمتش و سر جای قبلیم نشستم و گفتم: کی؟ به من بگو!

معین: لیلا.

یک لحظه واقعا کپ کردم... لیلا... لیلا که میگفت از ارشیا خوشش میاد... اون وقت معین از لیلا خوشش میومد... نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم... خیلی خوشحال.

گفتم: خود لیلا میدونه؟

معین: همیشه تو بهش بگی؟

\_من؟ چرا من؟ تو عاشقشی!

معین: درسته خیلی پروئم ولی روم نمیشه.

اینجا یک چیزی برام عجیب شد. ارشیا که به نسبت معین ساکت تر و مظلوم تر بود خیلی راحت اومد و به من گفت که دوستم داره ولی حالا معین که خیلی پرو هست و توی پرویی چیزی کم نداره... نمیره بگه!

گفتم: خجالت میکشی؟

معین فوری گفت: نه خیر، یک پلیس هیچ وقت خجالت نمیکشه... منظورم اینکه اگه جوابش منفی بود و روش نشد به من بگه به تو که دوستش هستی بگه!

\_و اگه جوابش مثبت بود چی؟

معین لبخندی زد و گفت: مشتلق شما محفوظه.

گفتم: باشه پس من ظهر میرم پیش لیلا!

معین: الانم بخوای میتونی بری.

از جا بلند شدم و گفتم: نه میمونم... برای شب ارشی... آقای نامجو بهتون گفتن.

معین که انگار نه انگار تا الان ادای مادر مرده ها رو در میاورد چشمکی زد و گفت: چرا همون ارشیا بهم گفت میخواین برین خوشگذرونن.

\_ما فقط میخوایم هیوا رو بریم بگردونیم.

معین: هیوا بهانه است!

خودمم خوب میدونستم ولی باز هم دوست داشتم ارشیا رو ببینم.  
با بد جنسی گفتم:پس من ظهر اونجا نمیرم.  
معین از جا بلند شد و گفت:بیخشید بابا...  
خنده ای کردم و از اتاق خارج شدم...  
تا وقتی که ظهر شد و خواستم برم معین هر بار از اتاق خارج میشد میگفت:قرار ظهر یادت نره.  
بعد از رفتن همگی در ها رو قفل کردم و پیش به سوی بیمارستان.  
رضوی همینطور داشت توی سالن راه میرفت...چون به غیر از من و اون هم کسی داخل سالن باید  
بهش سلام میکردم...حالا خیلیم ازش خوشم میاد.  
رفتم جلو و گفتم:سلام آقای رضوی.  
عینکشو روی چشم جا به جا کرد و گفت:به جا نیارم.  
اره جون عمت تو که من هر وقت اینجا بودم منو با نگاهت میخوردی!  
گفتم:مهربد هستم...پریا مهربد...  
سرشو تکون داد و گفت:اهان...شنیدم پدرتون سه شنبه عمل میشن.  
با لبخندی از روی پیروزی گفتم:بله...خیلی خوب میشه ...امیدوارم دیگه گذرم به این ور ها نیوفته.  
پوز خندی زد...گفتم:امری ندارید؟  
\_خیر...  
\_پس فعلا.  
و سریع از کنارش گذشتم...  
خودمو به ایستگاه پرستاری رسوندم.لیلا با دیدن من که از ته سالن میومدم بلند شد و با لبخند  
گفت:به به ببین کی اومده...الاغ خانم.  
\_ببین حالا من اومدم بهت سر بزئم باز اینجوری بکن تا یک سال نیام.

لیلا ابرویی بالا انداخت و گفت: باور کنم که اومدی سر بزنی؟

با خنده وارد ایستگاه پرستاریش شدم و گفتم: نه!

لیلا منو دعوت به نشستن کرد، کنارش نشستیم.

لیلا: حالا چیکارم داشتی؟

یک شربت، چایی، کیکی، بیسکوییتی چیزی بیار.

لیلا: تو بیمارستان فقط یک لیوان اب گرم از شیر پیدا میشه بیارم؟

لیلا جون من که دیگه از خودتم... منو خر نکن... تو هر روز کیفیت پر از تنقلاته و وقتی رضوی حواسش نیست دلی از عزا در میاری.

لیلا: من تا شب شیفتم نمیخواهی که غذاهامو برات بیارم؟

نه، برای خوردن نیومدم.

لیلا: پس برای چی اومدی؟

پای راستمو روی پای چپم انداختم و گفتم: تو واقعا از آقای نامجو خوشت میاد؟

لیلا از تعجب ابروهاشو انداخت بالا و گفت: چطور؟

سوالو با سوال جواب نده.

لیلا: خب نه اینکه عاشقش باشم و خیلی دوسش داشته باشم ولی از حرکاتش و رفتاراشو... کلا از مدلس خوشم میاد.

از معین خوشت میاد؟

لیلا بلند شد و همونطور که به سمت کیفش میرفت گفت: این سوالا چیه میپرسی؟

و مشغول گشتن در کیفش شد گفتم: تو جواب منو بده.

لیلا: خوب اون پسر دایمه... معلومه که ازش...

نه نه لیلا به چشم پسر دایی بهش نگاه نکن.

لیلا بیسکوئیتی از کیفش بیرون آورد و در حال باز کردنش گفت: معین تقریباً خوش قیافه است...دیگه اینکه معمولاً شوخه ولی از زن داییم و اون میترا خیلی بدم میاد آه آه ...

\_لیلا...گفتم به چشم یک پسر نگاه کن...باز زدی جاده خاکی که...بین اگه معین بیاد خواستگاریت چیکار میکنی؟

لیلا بسته بیسکوئیت و به سمتم گرفت، یکدونه بر داشتیم....گفت: معین چشم نداره منو ببینه، همش بهم متلک میندازه...بعد تو میگی که بیاد خواستگاری.

\_معین از تو خوشش میاد و خواسته که از طرف اون پیام ازت خواستگاری کنم.

لیلا بیسکوئیتی که نصفه توی دهنش بود و بیرون آورد و متعجب و با چشم هایی که داشت از حدقه میزد بیرون به من خیره بود و زیر لب گفت: شوخی میکنی نه؟

گفتم: من چه شوخی با تو دارم...لیلا، معین پسر خویبه...و فکر میکنم که لیاقت تو رو داشته باشه.  
لیلا: من میگم اون از من بدش میاد.

\_اون از تو بدش نمیاد.

لیلا: من تا حالا به معین از روی شوهر فکر نکردم.

\_الان فکر کن.

لیلا: ولی من، نمیدونم....باید فکر کنم.

\_لیلا...

لیلا: هوم؟

\_اقای نامجو یا همون ارشیا....

لیلا ذوق زده گفت: اونم از من خواستگاری کرده؟

\_نه از من خواستگاری کرده.

دهن لیلا از تعجب باز شد و گفت: شوخی میکنی نه؟

\_ای بابا...تو چه گیری دادی که من باهات شوخی کنم...نه واقعا ازم خواستگاری کرده.

تصورم این بود که لیلا الان بزنه زیر گریه و بگه که من خیلی نامردم... و اینکه بگه ارشیا رو خیلی دوست داره... ولی در عین ناباوری، لیلا از جاش بلند شد و اومد به سمتم.  
سریع از جا بلند شدم و چشمامو بستم و گفتم: لیلا... نزنیا... خب به من چه اون خواستگاری کرده.  
که دیدم دستاش محکم دورم گرفته شده.. چشمامو باز کردم و دیدم که توی بغلشم.  
\_لیلا.

لیلا خودشو از من جدا کرد و با لبخند گفت: دیونه ای دیگه دیونه... ردش نمیکنیا... حرفای منم جدی نگیر... این دختررا رو دیدی یک پسر چشم رنگی میبین عاشقش میشن منم از همونام.. به خدا اگه جواب رد بدی حلالتم نمیکنم.  
\_یعنی تو ناراحت نشدی که...

لیلا با لبخند گنده ای که روی صورتش نقش بسته بود گفت: نخیر... خودم خواستگار بهترشو دارم... معین... کی از اون بهتر..

با ذوق گفتم: یعنی به معین بگم که قبول کردی؟

لیلا: فعلا بگو داره فکر میکنه بعدا جواب میدم.

بوسه ای به گونش زدم و گفتم: باشه... حتما خوشحال میشه... من دیگه برم...

لیلا: کجا حالا!!! میخواستم یکم دربارش بحرفی.

\_پسر دایی توست، من حرف بزنم دربارش.

لیلا: خنگ خدا... اونو نمیگم ارشیا رو میگم.

همونطور که از ایستگاه پرستاری خارج میشدم گفتم: ایشا... دفعه دیگه... خداحافظ.

و از بیمارستان، یکراست به مطب رفتم...

با ورودم به مطب فهمیدم که به خاطر ترافیک یکمی دیر رسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و نشستم پشت میز که تلفنم زنگ خورد.

\_بله!



معین: چه عجب شما تشریف آوردید!

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: فقط نیم ساعت!

معین: تو همین نیم ساعت ۱۰ تا مریض پرید.

\_ مریضای فرضی شما؟

معین: صحبت کردی؟

\_ من نمیدونم شما اومدید اینجا ماموریت پلیسوتینو انجام بدید یا اینکه...؟

معین: کسی از این قضیه چیزی بفهمه اخراجی!

\_ باشه پس منم میرم و کسی نیست که جواب لیلا رو بهتون بده.

معین: بیا اتاقم.

اینو گفت و قطع کرد، اخه مگه من نوکرشم.. نخیر منشیشم...

خودمو به کارام مشغول کردم، پنج دقیقه ای گذشت که دیدم این معین خان انگار نه انگار که

کنجکاو بشه!

مردم چه قدر مغرورن، خوبه برای اون این همه راه رفتن بیمارستان.

تلفن جواب میدادم و خلاصه مشغول بودم.

در اتاق معین باز شد و ایشون شرف یاب شدند. بدون نگاه به من از جلوم رد شد و به ابدار خونه

رفت و همراه با یک لیوان چایی مقابل من ایستاد.

کمی از چایشو نوشید و گفت: لیلا چی گفت؟

با لبخند گفتم: سلام نرسوند.

معین: ازش خواستگاری کردی؟

نگاهی به لیوان چاییش کردم... یکم اذیت کردنش بد بود؟

\_ بد نیست که جلوی من ایستادی چای میخوری و برام نمیاری؟

معین: جوابمو بده چاییم برات میارم.

\_ نه دیگه اون موقع میخوای سر به بیابون بزاری وقت نمیکنی چایی بیاری.

معین سریع تغییر چهره داد و با حالت دمغی گفت: جوابش نه بود؟ میدونستم اون همیشه از من بدش میومد.

\_ من کی گفتم نه بود؟

معین: مثبت بود؟

طوری بهش نگاه کردم که فهمید ساکت بشه بهتره، گفتم: چایی بیار تا بگم.

معین لیوان چایشو مقابل گذاشت و گفت: بیا.

\_ یعنی توقع داری لیوان دهنی تو رو بخورم؟

معین با عصبانیت به ابدار خونه رفت و یک لیوان چایی آورد و کوبید روی میزم.

\_ چرا اینطوری میکنی؟

معین: جوابش چی بود؟

\_ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ برو یک دونه قندم برام بیار.

معین به قندونی که روی میز بود اشاره کرد.

لبخندی زدم و چاییمو همراه با قند خوردم. نگاه عصبانی و پر استرس معین و روی خودم حس میکردم.

وقتی تموم شد لیوان و کنار میز گذاشتم و گفتم: ممنون.

معین: بگو دیگه.

نگاهمو بهش دوختم، لیلا جوابش مثبت بود ولی نمیخواست که همینطور رک و راست به معین بگم گفتم: هر دختری میخواد فکر کنه دیگه... لیلا هم وقت خواست که فکر کنه، بعدشم بهتره تو همراه خونوادت به خواستگاریش بری...

معین: یعنی جوابش مثبته؟

\_ مثبت که نه منفی نیست.

ذوق زده شدن و توی صورت معین میدیدم... با لبخند گنده ای که داشت ازم تشکر کرد و به اتاق رفت.

با تک زنگ گوشیم نگاه از دفتر مقابلم گرفتم و گوشیمو برداشتم، ارشیا بود حتما اومده دم در. مردم چه خسیس شدن خب قشنگ زنگ بزن دیگه. وسایل روی میز و مرتب کردم و رفتم دم در اتاق معین و تقه ای به در زدم که گفت: بفرمایید. در رو باز کردم و همونطور که یک دستم روی دستگیره بود گفتم: آقای نامجو اومدن من دیگه برم. سرشو تکون داد و گفت: به سلامت.

\_ خدا حافظ.

از اتاقش خارج شدم.

با دیدن ارشیا که هیوا رو در اغوش داشت و به ماشینش تکیه داده بود به سمتشون رفتم و گفتم: سلام.

و یک بوس از لپ های خوشگل قلمبه هیوا کردم.

هیوا با همون لحن بچگانش سلام کرد.

ارشیا: سلام پریا خانم حال شما خوبه؟

\_ خیلی ممنون.

\_ حالا قراره کجا بریم؟

ارشیا نگاهی به هیوا کرد و گفت: قول دادم که بریم شهر بازی.

با ذوق گفتم: واقعا؟ من عاشق شهر بازی.

ارشیا که از خوشحالی ناگهانی من تعجب کرده بود ابروهایش رفت بالا ولی سریع گفت: بفرمایید سوار شید که راه بیوفتیم.

با تمام پرویی در جلو رو باز کردم و نشستم و هیوا هم توی بغلم گرفتم. اول که همینطور هیوا زل زده بود به من ولی انگار یادش اومد من کیم به خیابون نگاه میکرد، چه قدر این دختر زیبا و خوردنی بود.

ارشیا همونطور که به روبه روش و گاهی هم از اینه ها به عقب نگاه می کرد گفت: فکراتونو کردید؟ هیوا فوری به ارشیا چشم دوخت.  
گفتم: نه هنوز... ولی فکر می کنم.

دیگه حرفی زده نشد. فقط آهنگی از محمد اصفهانی در حال پخش بود. با رسیدن به شهر بازی هیوا مشغول پیر پیر شد.

ارشیا اونو بغل کرد. البته من بیشتر دوست داشتم ولی بازم هیواتپل میل و سنگین بود و برای یک مدت طولانی دستم خسته میشد. چند تا وسیله ای که مال بچه ها بود و همراه با ارشیا سوار شد. که ارشیا پیشنهاد داد بریم فانفار.

بلیت گرفت و هر سه تایی سوار شدیم.

هیوا کمی پایین را نگاه میکرد ولی میترسید و خودش و توی اغوش ارشیا فرو میکرد. که اون بالا فانفار ایستاد.

از ایستادن ناگهانی هینی کشیدم که ارشیانگاهشو به من دوخت و گفت: چی شد؟ ترسیدین؟ عادیه.

لبخندی زدم و گفتم: نه این تکون یکدفعگیش غیر منتظره بود.

ارشیا: آهان... بهتره وقتی پیاده شدیم دیگه از شهر بازی بریم.

\_ آره تموم وسایلی که هیوا میتونست سوار بشه و رو سوار شد.

و با لبخند به هیوا نگاه کردم که ارشیا حرفمو یک تیکه حساب کرد و گفت: باور کن یک دفعه ی دیگه میارمت پارک دوتایی.. هر وسیله ای که دوست داشتی سوار شو.

\_ شما سرگردید؟

ارشیا از سوال غیر مربوط من جا خورد و گفت: بله؟

\_میگم شما سرگرد بودید؟

ارشیا لبخند کم رنگ روی لباس محو شد و گفت: بله... یک بار کارتم بهت نشون دادم.

\_شما چه قدر درآمد دارید؟

ارشیا: مهمه؟

\_برای شروع یک زندگی آره.

ارشیا مقدار حقوقشو گفت... مناسب بود..

ساعت ۱۱ بود که از شهربازی بیرون اومدیم همین که سوار ماشین شدیم گفتیم: آگه ممکنه منو برسونید خونه!

ارشیا: پس شام چی؟

\_ممنون اینجا اینقدر تنقلات خوردیم که سیر شدم.

ارشیا به هیوا که روی صندلی عقب خوابش برده بود نگاهی کرد و روبه من گفت: این اولین باری بود که دوتایی اومدیم بیرون به نظرم... بهتره که ..

\_بهتره که من برم خونمون، آگه داداشمم زنگ بزنه خونه اصلا یک کاری میکنه که...

ارشیا ماشینو حرکت داد. منم حرفمو ادامه ندادم.

در سکوت رانندگی میکرد که مقابل یک فست فود ترمز کرد. چرخیدم به سمتش و گفتم: من که گفتم...

نداشت حرفمو ادامه بدم و از ماشین رفت بیرون...

بی تربیت.

نکنه خودش تنهایی رفته چیزی بخوره؟

۱۰ دقیقه از رفتنش گذشته بود..

هم یکم نگران بودم هم کنجکاو، که دیدم اقا با دوتا پلاستیک داره از اون طرف خیابون میاد. اومد نشست و پلاستیکا رو اروم کنار هیوا گذاشت و چرخید سمت من و گفت: ببخشید صحبتتونو قطع کردم... براتون پیتزا خریدم، شما چه پیتزایی دوست دارید؟

چرا زحمت کشیدید!

نمیشه که گرسنه بخوابی! حالا چه پیتزایی دوست داری؟

پیرونی.

ارشیا: خدارو شکر پیرونی خریدم.

چه قدر این ادم با فرهنگ بود. من و رسوند خونه و پیتزاهارو بهم داد. تا وقتی که کاملاً وارد خونه نشدم حرکتی نکرد...

لباسامو عوض کردم و خواستم بخوابم ک یاد پیتزا افتادم، با اینکه داشتم از خواب بیهوش میشدم ولی بازم رفتم چند تیکه خوردم

جمعه قرار بود به خانه پویا برم، لباسام و پوشیدم و سر راه برای اینکه اولین بار بود که به خونشون میرفتم یک جعبه شکلات گرفتم.

مقابل در قهوه ای از رو رفته ایستادم و زنگ و فشردم، بعد از چند ثانیه از داخل حیاط صدای سمانه بلند شد که "کیه؟"

کمی ولوم و بردم بالا و گفتم: پریام.

در و باز کرد و با لبخند گفت: سلام، خوش اومدی!

جعبه رو به دستش دادم و با هم وارد شدیم.

دوتا خونه کوچولو مقابل هم بودند. سمانه به سمت راستی که کمی کوچکتر بود رفت و گفت: این خونه ماست.

و به کناریش اشاره کرد و گفت: خونه صاحبخونه!

"اهان" ی گفتم و وارد خونه شدیم.

یک اتاق خواب کوچیک کنار یک اشپزخونه کوچیکتر... یک دست مبل هم اونجا بود.

روی مبل نشستیم و گفتم: پویا نیست؟

سمانه به اتاق خواب اشاره کرد و گفت: حموم بوده، داره لباساشو عوض میکنه.

بعد از چند ثانیه دوباره سمانه گفت: چرا زحمت کشیدی!

و به جعبه شکلات که روی میز گذاشته بود اشاره کرد.

لبخندی زدم و گفتم: قابلی نداره.

سمانه مرتب از اشپزخونه به حال و از حال به اشپزخونه میرفت.

چایی و میوه آورد و در اخر هم اومد نشست کنارم و با لبخند گفت: ته چین درست کردم دوست داری؟

-آره، نمیخواست به خودت زحمت بدی.

همون موقع در اتاق خواب باز شد و پویا اومد داخل حال.

به احترامش بلندشدم و گفتم: سلام.

لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماهت!

پویا که در حال خشک کردن موهایش با حوله بود، دستش و به سمت من گرفت و گفت: چه عجب از این طرفا.

دستش و فشردم و با لبخند گفتم: اومدم درباره یک موضوعی صحبت کنم.

پویا نشست کنار سمانه و گفت: چه موضوعی؟

-عصری که پیرایه اینا اومدن میگم.

پویا: اتفاقی که برات نیوفتاده؟

و سرتاپای بدنم و از نظر گذروند.

سمانه که متوجه پيله کردن پویا شده بود روبه او گفت: پویا جان، حتما عصری بگه راحت تره.

و روبه من گفت: پاشو لباساتو عوض کن، اینجوری گرمت میشه.

تشکری کردم و به تک اتاقی که اونجا بود رفتم.

مانتو و شالم و درآوردم و دستی به موهام کشیدم.

همون موقع هم صدای سمانه بلندشد: پریا جون، بیا غذا سرد میشه.

به حال رفتم و دیدم که سمانه سفره انداخته، گفتم: میگفتی پیام کمک!

سمانه با لبخند گفت: نه بابا، بنشین.

غذاها و سفره با سلیقه چینده شده بود.

پویا هم کنارم نشست و مشغول خوردن شدیم.

در سکوت غذا می خوردیم که پویا گفت: سه شنبه بابا رو عمل می کنند.

-خبر دارم.

پویا قاشقی دیگر در دهان گذاشت و گفت: دکتر امیدوار نیستن که عمل به خوبی پیش بره.

-ولی من امیدوارم...

متوجه سنگینی نگاه پویا شدم که سرم و بالا آوردم که گفت: دکتر بیشتر می فهمن.

سمانه گفت: پویا جان، چرا نفوس بد می زنی.

و روبه من گفت: این پویا همش ناامیده.

نگاهی به سمانه و پویا کردم و گفتم: از بچگیش همینطوری بوده.

سمانه: همیشه هم میخواد توی ذوق ادم بزنه.

خندیدم و گفتم: ولی موفق نمیشه.

سمانه: دقیقا!



پویا با لبخند گفت: چه خواهر شوهر و زن داداش مهربونی هستن اینجا، غذاتون و بخورین سرد شد.

بعداز خوردن غذا، حدود نیم ساعت بعد سر و کله ی پیرایه اینا هم پیدا شد.

هر سه تایی به دم در رفتیم .

پیرایه که واقعا زیادی چاق شده بوده، محمدهم دستش و گرفته بود تا راحت تره راه بره.

دستشون هم یک جعبه بود که به نظرم، شیرینی بود.

همگی با هم سلامو علیک کردیم و اون ها هم اومدن نشستند.

پیرایه روبه من گفت: نمیگی برای چی ما رو دور هم جمع کردی؟

نگاهی به همشون کردم و سرم و انداختم پایین...

سمانه یک دور سینی چایی و گردوند و کنار پویا روی زمین نشست و به من خیره شد.

سرم و آوردم بالا و همشون و از نظر گذروندم.

سخت ترین کار دنیا بود اینکه بخوام درباره خواستگارم صحبت کنم.

سمانه که انگار از رنگ به رنگ شدن من بو برده بود قضیه چیه گفت: امر خیره؟

سرم و آوردم بالا و لبخند کم جونی زدم و اروم گفتم: بله!

پویا سریع تکونی به خودش داد که ترسیدم و بهش زل زدم که گفت: خودش بهت پیش نهاد داره؟

زیر لب گفتم: بله!

قبل از اینکه دوباره پویا بهم چیزی بگه، پیرایه با لبخند گفت: مبارکه، حالا کی هست این آقای خوشبخت؟

لحن صدام اونقدر پایین اومده بود که به زور می شنیدم...

- پلیسه.

صدای قهقهه پویا بلند شد، همگی به اون خیره شدیم که بعد از اینکه خندش بند اومد با عصبانیت گفت: پلیس؟ فکر کردی یک پلیس زندگیش عادیه؟ بعدشم یک پلیس اومده از خواستگاری کرده؟ و چشماش و ریز کرد.

زیر لب گفتم: چه عیبی داره!

که باعث شد پویا سریع از جاش بپره و بگه: چه عیبی داره؟ خوبه، به شغلش کار ندارم ولی اولاً باید مثل آدم می اومد خواستگاریت.

توی دلم گفتم: نه اینکه تو مثل ادم رفتی خواستگاری سمانه.

ادامه داد: بعدشم پلیس مناسب نیست.

پیرایه لبخند گنده ای زد و گفت: خیلیم مناسبه.

پویا قدمی به جلو برداشت که سمانه فوری بلند شد و دستش و گرفت.

پیرایه گفت: نظر خودت چیه پریا جان؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: من که حرفی ندارم... باباهم به هوش بیاد به اون میگم.

پویا با داد گفت: تو غلط می کنی... میگم پلیس مناسب نیست... میگم نباید بدون اینکه به ما بگه بیاد خواستگاریت... بعدشم خجالت نمی کشی میای تو روی خواهر و برادرت میگی می خواهی شوهر کنی؟

از لجن تند و صدای بلند پویا ترسیده بودم. سعی کردم آرام باشم و با صدای آرامی گفتم: فقط خواستم...

حرفم و خورد و گفت: از خونه من برو بیرون.

تعجب تمام وجودم و گرفت وبا چشم هایی از تعجب گرد شده به او خیره بودم که سمانه دست او را محکم کشید و گفت: خواست هست چی میگی؟

پویا به سمت او چرخید که سمانه از ترس دستش و ول کرد.

با قدم هایی تند به اتاقشون رفتیم، مانتو شالم و تنم کردم و با عصبانیت بیرون اومدم، سمانه سعی داشت ممانعت کنه که بوسیدمش و گفتم: ناهار خوش مزه ای بود.

و روبه جمع گفتم: خدا حافظ.

پیرایه خواست برای اینکه جلوی من و بگیره بلند بشه که محمد با توجه به وضعیت اون نداشت بلندبشه.

تقریباً می دویدن، از در که زدم بیرون، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به کوچه خلوت کردم... آرام به سمت خیابون قدم بر می داشتم و سعی می کردم آرام باشم.

ولی یاد اون روزهای پویا می افتادم.

روزهایی که برای به دست آوردن سمانه هرکاری می کردم...

و حالا که من... فقط... جریان خواستگاری و گفتم اینطوری کرد.

درسته اون ها هم مهم بودند... ولی جواب قطعی و اصلی وبه عهده، پدر عزیزم می گذاشتم.

بعد از رسیدن به خونه بدون اینکه فکر کنم که اولین مهمونی در خونه برادرم بهم خورده لباس هام و عوض کردم و نشستم جلوی تلویزیون.

فقط پیام پیرایه که همراه با کلی نصیحت بود به دستم رسید که نصفه نیمه خونمد و فقط جواب آخرش که گفته بود: رسیدی؟

و با جواب: آره

براش فرستادم تا مبادا خواهرم نگران بشه.

صبح سه شنبه با عجله از خواب پریدم. روز قبلش به معین و نگار یاهمون هلیا واقعی گفته بودم که نیام مطب و برام مرخصی رد کنند.

معین که اول فکر می کرد با ارشیا قرار دارم، ولی وقتی من با تموم خوشونتم دلیل و گفتم هم دردی کرد و اجازه داد نیام...

البته اجازه اون لازم نبود چون دکتر نبود.

نگار هم که دکتر قاچاقچی بود...

فقط آقای امیر علی کاظمی دکتر واقعی بود...

آیا امیر از اینکه معین پلیسه خبر داشت؟

الان وقت این فکر ها نبود. سریع حاضر شدم و خودم و رسوندم بیمارستان. با دیدن پیرایه که روی صندلی های آبی-سبز نشسته بود به سمتش رفتم.

محمد و پویا هم گوشه ای مشغول صحبت بودند.

به پیرایه سلام کردم و کنارش نشستم.

گفت عمل چند دقیقه هست شروع شده.

قرآن کوچکی که همراهم بود و از کیفم در آوردم و مشغول خواندن شدم.

نمیدونم چه قدر گذشته بود که آبمیوه ای جلوم ظاهر شد.

سر بلند کردم و دیدم پویاست که همونطور که روش اونطرفه پلاستیک و به سمت من گرفته.

باهام قهر بود...ولی من که قهر نبودم، یکدونه برداشتم و تشکر کردم.

نگاهم نکرد و به پیرایه داد.

بعد از اینکه پیرایه برداشت ازش پرسیدم: چه قدر گذشته؟

پیرایه نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: ۳ساعتی هست.

قران و بستم و از جا بلند شدم.

همون موقع هم در اتاق عمل باز شد و دکتر خارج شد.

همه به سمتش رفتیم و پویا پرسید: چی شد آقای دکتر؟

دکتر با لبخند گفت: عمل موفق بود.

همه نفس عمیقی کشیدم و من عقب عقب رفتم به دیوار تکیه دادم...حالا که فهمیدم بابا حالش

خوبه تونستم به اطرافم توجه کنم و فهمیدم که سمانه نیومده.

از پیرایه پرسیدم و اون گفت که سمانه نخواستته وقتی بابا به هوش میاد اون و بیینه.

چند دقیقه بعد چند پرستار همراه با تخت بابا خارج شدند.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که بابا به هوش او آمد.  
سریع رفتیم پیشش که بابا آرام چشمش و باز کرد.  
پیرایه هم شروع کرد به قوربون صدقه رفتن بابا.  
بابا با دیدن هیكل پیرایه گفت: باباجان، خبریه؟  
پیرایه از خجالت سکوت کرد و من تندی گفتم: پسره.  
بابا سرش و به سمت من چرخوند و گفت: بیا بغلم گل دختر.  
آروم توی اغوشش قرار گرفتم و سرم و بوسید و من دوباره ازش جدا شدم، البته از خدام بود که تا  
اخر عمر تو بغل بابا باشم.  
بابا روبه محمد گفت: تبریک میگم.  
محمد لبخندی زد و گفت: خیلی خوشحالم که به هوش او میدید.  
بابا لبخندی زد و گفت: پویانیومه؟  
پیرایه با ذوق گفت: چرا بابا، از صبح همه اینجا هستیم، الان رفته نهار بگیره.  
همون موقع در به شدت باز شد و پویا توی چارچوب در قرار گرفت.  
بابا خیره به پویا نگاه میکرد و با لبخند گفت: سلام پسرم!  
پویا سریع خودش و کنار تخت رسوند و پلاستیک غذا رو به دست من داد.  
پیشانی بابا رو بوسید و آرام بغلش کرد...  
بابا هم دستش و توی موهای پویا فرو برد.  
پویا گفت: غلط کردم اقا جون... ببخشید... تو رو به خدا ببخشید.  
بابا: آروم پسرم! زنت و نیاوردی؟  
"سلام"

صدای آروم سمانه باعث شد همه به سمت در برگردیم.

سمانه مثل دختر کوچولو های خجالتیتوی چارچوب ایستاده بود.

زود گفتم: بیا تو سمانه جون.

سمانه نگاهی به من کرد و با قدمهایی اروم کنارم ایستاد.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: از اینکه همتون پیشمین.. خوشحالم.

پیرایه با لبخند گفت: ماهم همینطور.

چند ساعت دیگه موندیم که بابا به زور گفت که بهتره بریم، ولی من اصرار کردم که بمونم... اونا هم کمی مقاومت کردند، ولی بعد قرار شد که من بمونم.

کنار تخت بابا صندلی گذاشته بودم و نشسته بودم کنارش، بابا حرف می زد... من حرف می زدم، که نمیدونم چی شد خوابم برد.

با نوازش های بابا و صدا زدنش چشمام و باز کردم.. هوا هنوز تاریک بود.

باهموت حالت خواب الودگی روبه بابا گفتم: چیزی میخواین؟

لبخندی زد و گفت: اذون صبحه دخترم، نمیخوای نماز بخونی؟

از جا بلندشدم و خودم و کشیدم..

بابا: همون مهرم بیار م نمازم و بخونم.

مهر وبه بابا دادم و کمک کردم تیمم کنه..

-بابا، من میرم نماز خونه نماز بخونم.

بابا: باشه، صدای گوشیتیم اومد.

این موقع صبح؟

گوشیم و از کیفم درآوردم...

یک پیام از ارشیا بود....

این موقع پیام داده بود؟

خمیازه کشان به سمت نماز خونه می رفتم و پیغامش و باز کردم.

"سلام، بیدارین؟ زنگ بز نم؟"

پلیس از این دیوانه تر هم داشتیم؟

کنجکاو شدم که چیکارم داره، پس خودم زنگ زدم.

-بله؟

-سلام آقای نامجو!

-سلام خوب هستین؟

-ممنون.

گفتم: کاری داشتین؟

-اوخ بله، آقای احتشام بهم گفتن که پدرتون عمل داشتن! حالشون خوبه؟

چادر نمازی بر داشتیم و گفتم: بله خوبن!

-جوابتون چی شد؟

مهر و روی زمین گذاشتم و گفتم: چه قدر شما عجله می کنید... من هنوز که با پدرم مشورت نکردم.

-پس من فردا با مامان برای عیادت میایم..

تند گفتم: نه آقای نامجو نیازی نیست...

-خیلیم نیازی هست...

چادر و یک دستی به سر کردم و گفتم: من هنوز به پدر نگفتم.

-خودم میگم.

-ای وای نه... بذاری دیک وقت مناسب.

ارشیا با لجابت گفت: همین که گفتم پریا خانم... رو حرف من حرف نزن... می بینمت... خدا حافظ.

خنده ای کردم و دستانم را کنار صورتم قرار دادم و نیت کردم

...

بعد از نماز، چادر و تا کردم و به اتاق بابا رفتم، چشماش و بسته بود... می خواستم ققزیه ارشیا رو بهش بگم.

روی مبل دو نفره ای که گوشه ی اتاق بود نشستم و آرنجم و گذاشتم روی زانو... کم به سمت جلو مایل شدم و کف دستام، تکیه گاه چونم شده بود.

با صدای بابا نگاهش کردم: چیزی می خوای بگی؟

با چشمای بسته حس من و فهمیده بود... این پدری واقعی بود.

آروم گفتم: بله بابا!

چشماش و باز کرد و نگاهش و به من دوخت و گفت: جانم؟

لبخند خجلی زدم و گفتم: مثل همیشه رو راست باشم؟

باباهم لبخند پدرانۀ ای زد و گفت: خبریه دخترم؟

سرم و انداختم پایین، چرا بابا اینقدر زود می فهمید؟

گفت: پس خبریه، حالا چه خبری هست؟ راستی دخترم پول عمل از کجا جور شد؟ تو چیکار

میکنی؟ پیرایه! پویا! اونا چیکار می کنند؟

نگاهی به بابا کردم و گفتم: از عمو سمانه گرفتیم.

بابا تنها سکوت کرد، دلیلش و نمیدونم ولی شاید شرمندۀ شد.

- پیرایه هم فکر کنم ۶ ماهیش باشه، بچش پسره... سمانه دختر خیلی خوبیه...

بابا: شاید من اون زمان اشتباه کردم.

- بابا... من میرم سر کار.

بابا لبخندش پررنگ تر شد و گفت: کجا به سلامتی؟

- منشی یک مطبی هستم.



بابا:خوبه،حالا قضیه این موضوع رو برام بگو...خواستگار برات پیدا شده.

-آگه خوابتون میاد...

بابا:بگو ببینم،کی دل دخترما رو برده.

تند گفتم:نه نه...فقط شرایطش بد نیست.

واقعا هم من هیچ حسی به ارشیا نداشتم...فعلا نسبت به اون خنثی بودم...نسبت به معین هم حس برادرانه داشتم،شاید من هیچ وقت تا به این سن که رسیدم نتونستم عاشق بشم.

بابا:چیکارست حالا؟

-همینش عجیبه...

بابا چشماش و ریز کرد که از این حالتش خندم گرفت و گفت:نکنه قاچاقچی؟

-نه بابا!پلیسه...

بابا لبخندش کم‌رنگ و بعد پررنگ شد و گفت:شوخی می کنی؟از کجا تو رو پیدا کرده.

-قضیش مفصله...ولی،فهمیده که شما بستری هستن...قراره فردا با مادرش بیان برای عیادت.

بابا زیر لب گفت:چه متشخص.

-بابا،بخوابین...صبح که میان سرحال باشین...

چشمام و بستم و با خودم گفتم:چه قدر همه چی خوبه،چه قدر خوشخبتم.

"پری...پریا...پریادخترم"

باصدای بابا چشمام و باز کردم...

از حالت لم داده نشستم وبا خوابالودگی گفتم:بله؟

-صبح به خیر!

دستم و توی چشمام کشیدم وبعداز یک خمیازه بزرگ گفتم:سلام...

بابا:پاشو...دست و صورتت و بشور،ممکنه الانا بیان.

دوباره لم دادم و گفتم: کی؟

بابا: آلزایمر گرفتی دختر!!! خواستگارت دیگه.

با یاد ارشیا مثل قورباغه از جام جهیدم...

بابا: هول نشو.

از حرف بابا خندیدم و خواستم به سرویس بهداشتی اتاق برم که چرخیدم سمت بابا و گفتم: حال

شما خوبه؟ جاییتون درد نمی کنه؟

بابا: چه عجب یاد ماهم افتادین..

-بابا، تیکه نندازین.

خندید و گفت: یکم قفسه سینم درد میکنه.

-دکتر و خبر کنم؟

بابا: دکتر خودش صبح اومد بهم سر زد.

دست و صورتم و شستم، داخل یخچال اتاق هم یک جعبه شیرینی و آبمیوه بود که دیروز پیرایه

و پویا خریده بودن.

با صدای موبایلم از کنار صندلی کنار تخت بلند شدم و تلفن و جواب دادم.

-سلام.

-سلام آقای نامجو.

-آدرس اتاق؟

شماره و بهش گفتم و پنج دقیقه ی بعد اونجا بودند. مادرش خیلی مودب و مهربان با من و بابا

برخورد کرد و ارشیا هم خیلی نجیب و با شخصیت رفتار کرد...

بابا و مادرش درباره عمل هایی زدند و من و ارشیا هم سکوت کرده بودیم. بابا چندسوال

درباره شغل او به طور غیر مستقیم پرسید.

موقع رفتن، ارشیا آروم به من گفت: خوب بودم؟

- فکر نمی کردم اینقدر لجباز باشید!

- کار بدی کردم!

با اینکه این بهترین کار ممکن بود ولی گفتم: اینکه روی حرف من حرف زدین بله.

لبخندی زد و گفت: لازم بود.

بعد از رفتنشون... اتاق و مرتب و کردم و برای بابا کمپوت دادم... تلویزیون و روشن کردیم و مشغول نگاه کردن شدیم.

بابا: چرا حواست نیست؟

سریع به سمت بابا برگشتم و گفتم: هان؟

- حواست کجاست دختر؟

سریع از جا بلند شدم و گفتم: همینجا!

دستم به سمت پایین روسریم رفتم... چند دقیقه گذشت و در حالی که از استرس داشتم می

مردم، پایین روسریم و اینقدر فشرده بودم چروک شده بود... اروم گفتم: نظرتون چیه بابا؟

بابا دستم و گرفت و گفت: عالی بودن... ولی باز هم باید فکر کنم، هم برای تحقیق بفرستم.

بنا به تشخیص پزشک بابا بعد از یک هفته مرخص شد و قرار بود پیرایه و محمد برای رفتن به خانه به دنبالمون بیان. ساک و وسایل بابا رو جمع و جور کردم. لباس های متناسب بابا رو هم تنش کردم، همون موقع تقه ای به در خورد، روبه بابا گفتم: فکر کنم پیرایه است.

و به سمت در رفتم و بازش کردم، ولی لیلا بود که سرش و پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی میکرد.

نگاهم به سمت بابا کشیده شد که خیره به ما بود.

با انگشت ۱ و به علامت یک دقیقه نشون دادم و دست لیلا رو کشیدم و به سالن رفتیم. هنوز

سرش پایین بود و حرفی نمیزد.

- چی شده؟

انگار همین تلنگر باعث شد تا بزنه زیر گریه. خیلی نگران شدم.. لیلیا رو تکون دادم و گفتم: بگو چی شده؟ جون به لبم کردی.

سرش و بالا آورد و گفت: م.. معی... معین.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: معین چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

لیلا به سختی گفت: تصادف کرده، آوردنش این بیمارستان.

با این حرف "وای" بلندی کشیدم و گفتم: الان حالش چطوره؟

-خیلی بده.

-بریم پیشش؟

لیلاتند تند سرش و تکون داد و دست من و کشید.

میون راه پیرایه رو دیدم و همونطور که همراه لیلیا می رفتم گفتم: بر می گردم.

دم اتاق ولوله ای بود و پرستار اونجا مشغول ساکت کردن، با دیدن لیلیا گفت: خوب شد اومدی، بیا اینا رو اروم کن.

یکی نیاز داشت خود لیلیا رو اروم کنه.

لیلا گفت: معین و میترا تو ماشین بودم... بعد ماشین سرعتش زیاد بوده چپ میکنه... معین که تا الان بیهوش بوده الان به هوش اومده... میترا هم هنوز بیهوشه... یعنی تاثیر دارو ها بوده... ولی دکتر میگویند حال میترا به نظر بهتر می رسه.

زنی که روی صندلی بود و گریه می کرد به نظرم مادرشون بود، کمی هم شباهت به میترا داشت.

-هیچکدوم به عمل نیاز ندارن؟

لیلا: دکتر که گفته نه.

-پس اونقدرها هم حالشون بد نیست... اروم باش عزیزم... خوب میشن... به خدا توکل کن.

لیلا من و بغل کرد و همون موقع از پشتش تونستم سرهنگ جعفری و سرگرد ارشیا نامجو و

بینم...

چه قدر توی اون لباس ها جذاب تر شده بود... اخمی کمرنگ هم روی پیشونیش بود.. تا به حال پلیس به این خوشگلی ندیده بودم... چون ما جلوتر از بقیه بودیم.

من به آقای جعفری گفتم: سلام جناب سرهنگ.

لیلا هم طوطی وار همین و گفت .

سرهنگ هم به "سلام" خالی اکتفا کرد و ارشیا هم بدون حرفی از کنار ما گذشت... انگار اصلا ما رو ندیده بود.

دم در اتاق معین مادرشون سریع به سمت ارشیا رفت و گفت: سلام پسرم... خیلی خوش اومدی... میدونستم زنت و تنها نمیداری ...

ارشیا فقط سلامی کرد و وارد اتاق رفت

کنجاکو شدم که درباره چی صحبت میکنند .. با لیلا دم در اتاق اونها ایستادیم... پای معین و سرش گچ گرفته بود... هر دو شون سلام کردند... صدای جمعیت زیاد بود، فکر کنم به غیر از پدر و مادر معین و میترا... خاله و دایی و عمه و عمو و خلاصه همه اومده بودند و همه باهم پیچ می کردند.

صداشون و به سختی می شنیدم.

سرهنگ جعفری: چطوری سرگرد؟

معین به سختی گفت: میبیند که سرهنگ، عالی!

لبخندی بر لب سرهنگ نشست ولی ارشیا با لحن طلبکارانه ای گفت: چند بار بهت گفتم درست رانندگی کن، اخرش این بالا رو سر خودت آوردی.

معین: عصبانی نشو شوهر خواهر جان.

سرهنگ مشغول صحبت با دکتر شد و رفت کنار.

اخم های ارشیا بیشتر در هم رفت و گفت: فقط ۲۰ روز دیگه این نام و یدک می کشم.

معین: بعدش هم باید نقش یک شوهر خوب و بازی کنی..

همون موقع دستم کشیده شد و بقیه حرفاشون و نشنیدم.

لیلا دستم و کشید و گفت: بیا برو بابات اینا منتظرن.

این سه کلمه توی ذهنم غوطه ور بودند "نقش شوهر خوب"... منظورش چی بود؟

نفهمیدم چطوری رفتم به اتاق خودمون... فکرش... اون میخواست برای من نقش بازی کنه؟ محال بود... مگه یک پلیس میتونست؟ معلوم بود که نه...

-بخشید دیر شد.

پیرایه: کجا بودی؟

-یکی از پلیس ها تصادف کرده بود.

بابا متعجب پرسید: پلیس؟

-بعدا براتون توضیح میدم.

سوار ماشین شدیم و یکراست به خونه رفتیم... قرار شد پویا و سمانه هم بیان برای ناهار و عصری هم هر کدوم از فامیل ها که برای عیادت میخواست بیاد

کل فامیل توی خونه ما جمع شده بودند، من و سمانه و پویا هم مشغول پذیرایی بودیم و پیرایه به خاطر وضعیتش نشسته بود.

از تیکه هایی که بعضی از خانم های فامیل به سمانه می انداختند حرصم گرفته بود.

همین عمه مهدیه از هم بیشتر لج من و در میاورد.

وقتی سمانه چایی و بهش تعارف کرد گفت: خان داداشم چه زود می بخشه هر آدمی و از هر کجایی.

سمانه حرفی نزد و عمه گفت: خدا به خیر برادر زاده ام بگذرونه.

دیگه داشتم جوش میاوردم که گفت: صد تا دختر از صد تا خانواده خوب و مرفه نشون کردم برای این پسر اما...

با این حرفش نتونستم تحمل کنم و گفتم: عمه جون!

-جونم عمه؟

-همین فامیل سمانه خانم بود که باعث شد بتونیم بابا رو عمل کنیم، اگه میخواست چشممون به کمک فامیل باشه که...

انگار پیرایه صدام و شنید چون گفت: پریا! او با چشم بهم گفت که حرفی نزنم...  
موقع رفتن شد که:

عمه مهدیه درحالی که داشت مچ دستم و می شکست گفت: پری، تو باید با پسر من ازدواج کنی... شیرفهم شد؟

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم: هیچی نه و پسر تو، حتما!  
-شنیدی دختر؟

-جزء محالاته عمه جون!

-چرا؟ کی از اون بهتر؟

خندیدم و گفتم: عمه، من برام یک خواستگار اومده!

-خواستگار که همیشه میاد!!! مهم اینه که به کی جواب بدی!  
-دارم روش فکر میکنم.

عمه که دید نتیجه نمیگیره رفت و منم حسابی دلم خنک شد.

بعد از رفتن مهمونا خواستم بخوابم که بابا صدام کرد. رفتم نشستم کنارش و گفتم: جانم بابا؟  
بابا: درباره اون پسره بگو... اسمش چی بود؟  
-سرگرد نامجو؟

بابا گفت: بله... یکم از اشناییتون حرف بزنیند!

لبخندی روی لبهام ظاهر شد که بابا گفت: پریا جان، بهتره بدون خجالت بگی.

-چشم... خب من همینطور دنبال کار بودم که لیلا معین و که پسرداییش بود وبه من معرفی کرد... بعد اونجا مثلا مطب دکتر بود و در جایی که من کار میکردم علاوه بر معین دوتا دکتر دیگه هم بودن...

-خب!

-بعد یک خانم دکتری اونجا بود که یک شب من و دعوت کرد به مهمونی...منم..خب قبول کردم، ولی این معین گیر داده بود که باید ادرس و بهش بدم ولی من از سر لجبازی ندادم..بعد شب مهمونی ولی معین اومد دنبالم و من اجباری سوار شدم و به ون مهمونی رفتم...از دیدن مهموناش واقعا حالم داشت بهم میخورد...آخر مهمونی همین نگار به من کادو و یک امانتی داد و من از اونجا زدم بیرون..وقتی داشتیم از کوچه رد میشدم حس کردم یکی داره دنبالم میکنه، منم ترسیدم و تند تر دویدم ولی ناگهان یک مرد اومد جلوم و نشون داد که با من نسبتی داره، اول فکر کردم که همونه که دنبالم میکنه ولی بعد که گفت سرگرده یکم اعتماد کردم، منو کشوند توی کوچه و کارتش و بهم نشون داد، البته من اولش باور نکردم ولی اون گفت من مجبورم که برم کلانتری اولش قبول نکردم ولی سور ماشینش شدم که بریم کلانتری که در راه تلفنش زنگ خورد و مجبور شدیم بریم خونس...یک بچه اونجا بود...ای بابا اول من یک فکر های بدی دربارش کردم...این مرد همون سرگرد ارشیا نامجو بود...بعد دیگه خلاصه من و برد کلاتری و اونجا یک سرهنگ جعفری بود و خلاصه به من گفت که این نگار قاچاقچی و علاوه بر موادی که برای سقط غیرقانونی جنین میاره، دخترا رو هم به خارج میفرسته برای....

بابا:خب

-فهمیدم معین هم پلیسه...و اینکه ارشیا یک زن صیغه داره...البته نزدیک ۲۰ دروز دیگه صیغشون باطل میشه...دیگه اینکه اونا اول از من خواستن که برای دستگیری رئیس اصلی نگار بهشون کمک کنم بعد منصرف شدم...یکبارم یک مهمونی بود که اونا دعوتم کردن برم.

بابا:رفتی؟

لبخندی زدم و گفتم:نباید میرفتم؟؟

بابا بحث و عوض کرد و گفت:گفتم که برن برای تحقیق، ولی ایشون باید رسما بیاد خواستگاری.

-پویا رو فرستادین؟

-نه خیر...محمد...

-من بگم بیان خواستگاری؟

بابا خندید و گفت:هولیا دختر، نه هر وقت خودشون گفتن



در مطب و باز کردم و کلید برق و زدم، یک هفته نبودن من قشنگ به چشم می خورد، یک لایه خاک روی میزها رو گرفته بود و استکان های خالی و نیمه خالی چای روی میزم بود.

برشون داشتم و به آبدار خونه رفتم، هم اونا رو شستم و هم گردگیری کردم. اتاق معین هم تمیز کردم ولی اتاق نگار درش قفل بود.

اتاق دکتر کاظمی هم تمیز بود، کلا شخصیتش یک جور بود... منظم... جدی و صد البته کار بلد.

پشت میزم نشستم و کارهای عقب افتاده رو انجام دادم که سر ساعت ۹ نگار تشریفش و آورد... اصلا یک حس بدی بهش داشتم.

وارد که شد داشت با تلفنش حرف می زد، با دیدن من تعجب و توی چشمش خوندم، همونطور که خیره به من بود با تلفن حرف میزد و بعد که قطع کرد با لبخند به سمتم اومد و گفت: سلام عزیزم! دلم برات تنگ شده بود.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: سلام، منم همینطور...

- حال پدرت خوب شد؟

- بله، بهترن.

دوباره من و بغل کرد و گفت: به سلامتی... این دکتر احتشام هم نمیدونم چند وقته کجاست، چند روزی همیشه نیومده... ولی حتی یکی از مریضاشم نیومدن سراغی ازش بگیرن...

یاد معین افتادم که بیمارستان بود، اون مثل برادرم بود ولی من حتی فراموش کرده بودم سراغی ازش بگیرم... ولی فیلم بازی کردم و گفتم: نمیدونم، من خبر ندارم.

- من میرم تو اتاقم... این مدت که تو نبودی اصلا انگار هیچی سر جاش نبود.

این و گفت و به اتاقش رفت... چه قدر زبون می ریخت این بشر...

ساعت حدود های ۱۰.. ۱۰ و نیم بود که تلفن زنگ خورد.

- بله؟

- سلام... ارشیام

دلم برات تنگ که نه... ولی خب دوست داشتم دوباره صداش و بشنوم.

-سلام، خوبین؟

-مرسی شما خوبی؟

این معلومه از اول ادبیاتش خوب نبوده...فاعل یک چیزی...فعل یک چیزی.

-خوبم، ممنون.

-چه خبرا؟

-خبر که هیچی، از آقا معین چه خبر؟ خوبن؟ حالشون چطوره؟

پوفی کرد و گفت:چی بگم...حالش تعریفی نداره، مرخص شده ولی مامانش نمیداره از خونه بیاد بیرون.

حالا شاید امشب بخوایم با ستوان امیری بریم عیادت...

یاد نفس افتادم، نمیدونم چرا ولی گفتم:میشه منم بیام؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:بله، حتما، ما ساعت ۸ میریم، بیام خونه دنبالتون؟

-زحمتتون میشه، خودم میام.

-شما بگو خونه یا مطب؟

یک جوری میگه مطب انگار اینجا من دکترم.

-خوب اون ساعت مطب هستم...

-پس آماده باشید.

-چشم!شما کاری داشتین که زنگ زدین؟

انگار یادش اومده بود چی میخواد بگه گفت:میخواستم درباره همین قرار خواستگاری و اینا

باهاتون صحبت کنم که حالا شب همو ببینیم...کاری ندارید؟

-نه، فعلا خداحافظ.

تلفن و قطع کردم و نفس بلند عمیقی کشیدم...خوشحال بودم از اینکه ببینمش...پریا تو از چیه

اون خوشتر اومده؟

حالا کی گفته من خوشم اومده...

یک "خر به خودتی" به خودم گفتم و به بقیه کارم رسیدم!

ناهار رفتم خونه و قضیه عیادت و به بابا گفتم.

البته به بابا نگفتم که میخوام برم عیادت گفتم "بابا اجازه میدی با سرگرد نامجو و ستوان امیری برم؟"

بابا هم اجازه داد... من سیاست دارم نمیام رک به بابا بگم که بابا من میخوام با ارشیا برم بیرون... حیا و عفتی باید باشه دیگه.

\*\*\*

ساعت ۵ و نیم برای رفتن به مطب آماده شدم.

مانتو مشکی که کمر بند طلایی داشت همراه با جین مشکی و شال طلایی رنگ و کیف مشکی برداشتم... شیطونه میگفت آرایش کن ولی خب... به یک خط چشم و رژ کمرنگ بسنده کردم و از خونه رفتم بیرون.

اینبار کتونی پوشیدم و کفش های پاشنه سه سانتی مشکی که بیشتر مواقع برای مهمونی می پوشیدم به پام کردم که:

- به به پری خانم، چه عجب ما شما رو دیدیم خانم!

سرم و بلند کردم و نگاهم به صورت چندش رضا خورد. بدون سلام خواستم از کنارش رد بشم که دسته کیفم و گرفت.

- خوشگل کردی!

چرت میگفت، انچنان تغییری که نکرده بودم.

- شما؟

با خنده گفت: آقا رضا.

- منظورم نسبتون با من بود؟

دستی به ریش نداشته اش کشید و گفت: شوهر آینده...

پوزخند و بعد نگاه از سر حرصی بهش انداختم، انگشتمم به طرفش دراز کردم و گفتم: شتر، در خواب بیند پنبه دانه.

و به سرعت از پله ها به پایین سرازیر شدم. اینقدر که از این رضا بدم می اومد... فکر نکنم از نگار بدم بیاد.

\*\*\*

ساعت پنج دقیقه به هشت بود، چون کسی تو مطب نبود، رفتم زیر میز و رژلبم و ترمیم کردم و نگاهی به آینه کردم... بزخم به آینه خوشگل شده بودما... ماشاالله... ماشاالله

با صدای زنگ گوشیم اومدم بالا که البته سرم محکم خورد به میز و آخ بلندی گفتم ولی چون هردو دکتر مریض داشتن هیچکدوم توجهی نکردن، شایدم نشنیدن.

ارشیا بود: دم درم.

با لبخند گفتم: چشم اومدم.

البته این و که برایش نفرستادم. دوباره سر و وضعم و تو آینه چک کردم و رفتم دم اتاق نگار، تقه ای زدم که گفت برم تو.

-ببخشید خانم اسلانی، من دیگه برم؟

لبخند محوی زد و گفت: برو! ولی یادت باشه اینا از حقوقت کسر میشه.

-چشم، با اجازه.

از مطب رفتم بیرون.

به ماشینش تکیه داده بود و سرگرم با مایلش.

-سلام!

با صدای من سربلند کرد و گفت: سلام! بفرماید.

-ممنون.

نشست جلو و من هم نشستم.

چند دقیقه از راه افتادنش گذشته بود که گفتم: وای، گل یادمون رفت.

به صدلی عقب اشاره کرد و گفت: یعنی اینقدر آلازایمر دارم؟

از حرفش خندیدم ولی خودش عکس العملی نشون نداد. داخل کوچه ای پیچید و گفت: راستش میخواستم درباره قضیه خواستگاری باهاتون صحبت کنم، مادرم میخواست زنگ بزنه ولی من گفتم که بهتره قبلش از خودتون اجازه بگیرم... مشکلی که نداره؟

خواستم بگم "نه ای بابا، زودتر زنگ بزنین دیگه... چه قدر لفتش میدین"

ولی به جاش گفتم: نه، حالا شما زنگ بزیند ببینیم چی میشه!

نخواستم جواب قاطع بدم که شما اگه زنگ بزنی من با سر قبول میکنم.

دوباره سکوت شد، این سکوت و دوست نداشتنم ولی نمیخواستم که خودم اون و بشکنم.

ارشیا: والیه خانم که یادتونه؟

چرخیدم به سمتش، یک نیم نگاه بهش کردم و دوباره به خیابون و سعی کردم یادم بیاد صاحب این اسم آشنا کیه...

ارشیا با خنده گفت: همون خانمی که خونمون سرپرست نگهداری از هیوا بود!

-آهان همون بداخلاقه!

ارشیا با چشم های گرد شده به من خیره شد و گفت: بداخلاق؟

وای... جواب قلییم و به جای جواب زبونیم گفتم.

اخره من یک جواب قلبی دارم که از ته ته قلبمه و یک جواب زبونی که مغزم میگه اون و بگم، ولی اینبار قاطی شد.

-نه منظورم این نبود... خب حالا چی میخواستین دربارش بگید؟

پیچید سمت راست!

-دیگه بعد از رفتن هیوا گفتم اون نیاد خونه و خودمم چند روزی رفتم خونه مامان اینا!وقتی برگشتم دیدم خونه خیلی کثیفه،شاید چون چند روز تو یکجای تمیز زندگی میکردم. وقتی دید دارم با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم گفتم:نه نه اشتباه نکن...اونقدر هم که شلخته نیستم.

از حرفش خندیدم و گفتم:حالا این حرفا چه ربطی به والیه خانوم داره؟

ارشیا:خلاصه من زنگ زدم گفتم والیه خانوم بیا اینجا...گفت کمر درد و هزار درد و بلا داره...گفتم حداقل شماره یکی از دوستات که کارش اینرو بده ولی بعد باخوشحالی گفت که دخترش میاد. یاد حرفاش درباره دخترش افتادم.

-خب بعدش؟

ارشیا:دخترش اومد،ولی انگار اومده بود عروسی یک لباس و ارایشی کرده بود که اول راهش ندادم...

دوباره خندیدم.

ارشیا:من رفتم تو اتاقم که ایشون کارش و بکنه...ولی یک کنه ای بود آخرم ساعت ۱۱ ظهر گفتم که بره...اونم ناراحت و گریون رفت!یک ساعت بعدش والیه خانوم زنگ زده میگه "اقا از این دخترم خوشتون نیومد؟دختر دیگه هم دارم"

-مگه بقالیه؟

خندید و گفت:مردم دیون...اخه زن تو که هیچ شناختی از من نداری،چه جووری دخترت و میفرستی خونه من.

-منم شناختی ندارم.

-شما میتونین کسب کنید

\*\*\*

اومدم چیزی بگم که زودتر زد رو ترمز و گفت:همینجاست!

باهم پیاده شدیم و به سمت خونه ویلایی که در بزرگی داشت رفت ولی اونجا سه تا زنگ داشت..دستش و بین موهایش برد و گفت:یادم نمیاد کدوم زنگ،زنگ طبقه پایینشون بود.

-مگه ادم زنگ خونه نامزدش و یادش میره؟

با این حرفم فوری چرخید به سمتم...تو دلم گفتم "پریا خواهش میکنم ساکت باش"

-اون نامزد من نبود.

پس لابد میترا خانوم نامزد منه!

بالا خره تصمیم گرفت و زنگ و زد.

-کیه؟

-ارشیا!

-بیا تو مادر.

در باز شد و ارشیا در و هل داد که باز بشه ولی خودش داخل نرفت و روبه من گفت:بفرمایید.

خوشم میومد به "لیدیز فرست" اهمیت میداد...آفرین.

وارد خونشون شدیم.حیاطشون اونقدر بزرگ نبود ولی ساختمان خیلی شیک و معلوم بود که مال

یک آدم درست و حسابیه.

-خیلی پولدارن؟

-نسبتا!

وارد ساختمون شدیم ولی کسی به پیشوازمون نیومد...ابتدا یک اتاقک کوچیک بود که باید کفشات

و درمیآوردی وبعد وارد ساختمون اصلی میشدی...حالت رختکن داشت.

ارشیا دوباره در و باز کرد و از من خواست برم تو ولی من بهش گفتم خودش بره چون من که زیاد

با مادر معین آشنایی ندارم.

رفت داخل و منم پشتش رفتم ولی بازم کسی نبود.نگاهی اجمالی به خونه انداختم،از نظر اندازه شبیه خونه ارشیااینا بود...همون روزی که رفتم مهمونیشون..ولی خونه اونا یک طبقه هم بالاش داشت ولی خونه اینا سقف خیلی بلندی داشت ،وگر نه طبقه دومی موجود نبود.

آروم گفتم:پس کجان؟

ارشیا به اطراف نگاه کرد و گفت:خانم احتشام!؟

وقتی جوابی نشنید:

-بیا بریم تو پذیرایی.

قدم زنون رفتیم به اون سمت و دیدیم که بعله همه گرم صحبت و اصلا توجهی به ما ندارن. معین روی مبلی که شبیه تخت کرده بودنش نشسته بودن و پاش گچ گرفته بود!ولی بالاتنش سالم بود.

روی تختی با فاصله تر میترا دراز کشیده بود ولی چشماش بسته و سرمی به دستش وصل بود. نفس و شوهرش هم اونجا بودن و مشغول صحبت با معین.

مادرشون هم روی صندلی کنار معین نشسته بود. و مشغول میوه پوست کردن بود.

ارشیا بلند گفت:سلام!

همه سرانشون به سمت ما برگشت...همه جواب سلام دادن و مادر معین:وای اصلا یادم رفت پیام پیشوازت!

ارشیا:عیبی نداره.

منم کنار ارشیا ایستادم و گفتم:سلام!

البته به بلندی صدای ارشیا نشد.

نفس با دیدنم فوری از جا بلند شد و گفت:پریا جون!

و به سمتم اومد و بغلم کرد،بقیه هم جواب سلامم و دادن.



نشستیم روی مبل ها و نفس اومد کنارم، البته قبل اینکه نفس بیاد کنارم و حرف زدن و شروع کنیم از معین حالش و پرسیدم و از وضعیتش آگاه شدم. مادرمعین هم گفت که میترا حالش بدتره و بخاطر همین بهش مسکن تزریق کردن و خوابیده.

نفس کنار من نشست و با لبخند گفت: شنیدم یک خبراییه!

-چه خبرایی؟

-آ..پریا... شنیدم که یک عروسی افتادیم.

ای بابا کدوم خبرچینی اینا رو گفته. که نگاهم افتاد به معین!

-خب هنوز قطعی که نیست.

نفس: ولی بدون بهترین انتخاب و کردی.

-راست میگی؟

-آره، مطمئن باش، شکم نکن... اون خیلی خوبه، یکی از بهترین ادم های اطرافمه که دیدم.

آروم گفتم: به نظرت اخلاقش یک جوروی نیست؟

نفس زد زیر خنده، ولی نه جوروی که کسی توجهش به ما جلب بشه، با شور و هیجان بود و اینو فقط مخاطبش که باهاش حرف می زد درک می کرد نه کس دیگه ای.

-چی داری میگی... شاید یکم به نظرت خشک بیاد ولی اولشه... وقتی صمیمی بشن ..البته با من که به عنوان یک همکار صمیمی هستن ولی رفتار ایشون با خواهرها و دوستاشون فوق العاده است.

دستش و گرفتم و فشردم... فکر می کردم نفس و اندازه پیرایه دوست دارم.

بعد از نزدیک نیم ساعت که اونجا نشستیم، شوهر نفس گفت: نفسم، بریم؟

وای چه عشقولانه... نفس هم با لبخند گفت: آره بریم، خیلی زحمت دادیم بهشون.

مادر معین: این چه حرفیه دخترم.

ارشیا هم همزمان که همسر نفس بلند شد، اون هم برخاست و گفت: اردلان، گفتمی که ماشینت و

نیاوردی، خب با ما بیا!

اردلان: زحمت نمیدیم.

ارشیا اخمی کرد و گفت: این حرفا چیه..

ازشون خداحافظی کردیم و نفس و اردلان هم با ماشین ما اومدند، همسرش جلو نشست و من و نفس هم عقب، اول هم من و رسوندن!

\*\*\*

ظرف میوه رو روی میز وسط پذیرایی گذاشتم و دیس شیرینی و کنارش.

دسته پیش دستی ها همراه چاقو های دسته طلاییش و کنار میوه گذاشتم.

پیرایه اخطار داد : نمکدون هم بذار

نگاهی بهش که روی مبل پخش شده بود و شکم گنده اش و گرفته بود کردم .

-مثلا من عروسم!

پیرایه با خنده گفت: عروس؟ خوبه هنوز میخوان بیان خواستگاری!

بابا از اتاق اومد بیرون، پیراهن مردونه اش توی تنش خیلی زیبا شده بود، بعد از مدتی طولانی می دیدم که اینجوری خوشحال و شیک.

پیرایه آروم به سینش زد و گفت: آخ قربونتون برم بابا که اینقدر ماه شدین!

بابا لبخندی زد، منم گفتم: برم براتون اسپند دود کنم.

بابا با لبخند گفت: بشین دختر، این کارای لوس چیه!

پیرایه: پویا نمیداد؟

-بابا بهش زنگ زد، گفت سمانه سرما خورده دیگه نمیان.

مانتویاسی و شلوار لی پام کرده بودم، شالی متناسب با مانتو هم روی سرم انداخته بودم.. فقط دو سه تار از موم دیده میشد، آرایش هم داشتم ولی دخترونه و ملیح.

با صدای زنگ، هول کردم و از جا پریدم، پیرایه: واه، آروم بگیر دختر.

محمد به سمت آیفون رفت و بازش کرد.

قلبم داشت میومد تو دهنم، حس می کردم دستام می لرزه. کنار پیرایه که دست به دیوار گرفته بود ایستادم... حس اینکه روی پیشونیم و کف دستام عرق کرده عذابم می داد، اول گلی خانوم، مادر ارشیا وارد شد چهره آروم و لبخند واقعی بهم قوت قلب داد.

من و توی بغل گرفت و بوسید.

نفر بعدی خواهر اولیه ارشیا بود، آتاش، لبخندی زده بود که انگار من زورش کردم بخنده. فقط بهم دست داد و سلام کرد!

"خوش آمدی" تحویلش دادم و بعدش پدرشون وارد شد، و بعد هم... اُمای گاد... چه قدر ناز شده بود... یعنی واقعا "جنتل من" واقعی شده بود.

این باید میرفت مدل می شد نه پلیس.

به همه سلام کرد و مقابل من ایستاد، ای کاش میتونستم بهش بگم بره اونطرف تا من ضعف نکردم و نیوفتم.

گل و به دستم داد و گفت: بفرماید!

زیر لب گفتم: دستتون درد نکنه!

لبخند خجولی زد.

-خواهش میکنم.

و رفت و نشست. منم رفتم داخل آشپزخونه تا وسایل چای و آوردنش و آماده کنم.

فکر کنم اگه یکبار دیگه می رفتم جلو ارشیا، از ذوق یا شایدم هولم چایی و خالی می کردم روش.

بعد از تقریبا ده دقیقه ای، همراه سینی چایی از آشپزخونه خارج شدم. مقابل پدرشون ایستادم که

گفت: ممنون دخترم!

و بعد روبه روی گلی خانوم ایستادم با لبخند گفت: ماشااا... هزار ماشااا... مثل فرشته شدی

دخترم، خدا عاقبت به خیرت کنه!

-خیلی ممنون.

و بعد هم آتاش، سعی می کرد لبخند بزنه ولی سمت راست لبش فقط به سمت بالا متمایل میشد و تبدیل به پوزخند، چایی برداشت و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم... حتما تشکر کرده دیگه، همین که از مقابل آتاش گذشتم استرس اومد تو جونم. به سمت ارشیا چرخیدم، نگاهش و دوخته بود به سینی چای.

مقابلش ایستادم و بعد به سمتش خم شدم، به من خیره شد... چشمای خاکستریش برق خاصی داشت، به آرومی فنجون چای و برداشت و تشکر کرد.

بعد از تعارف به همگی سینی رو، روی آپن گذاشتم و خودم کنار پیرایه نشستم.

مامان گلی با لبخند دلنشینی که داشت گفت: خب بهتره بریم سراغ اصل مطلب.

پدرشون: بله حق با خانم هست، به هر حال نه پسر بنده و نه دختر خانم شما سنشون اونقدر کم نیست.

ناگهان اخمام رفت توی هم. شاید ارشیا اواخر دوره ی ۲۰ سالگی و می گذروند ولی من سنم برای عروس شدن مناسب مناسب بود.

پدرشون ادامه داد: همونطور که میدونید از این مجالس هم ما زیاد دیدیم هم شما... و مهم اینکه دو نفر از هم خوششون بیاد. ارشیا من خونه داره، ماشین داره، شغلش هم که جزو بهتریناست... و من در اینکه اون زندگی و اداره کنه شکی ندارم.

و نگاهش و به ارشیا دوخت.

بابا گفت: البته مادیات که اصل نیست.

مامان گلی گفت: سخن شما متین جناب مهرید، ماشاا... از وجنات دخترتون معلومه که خانمی هستند... اصلا از روزی که من ایشون و دیدم مهرش به دلم افتاد و گفتم آفرین پسر من با این انتخابت. در خوب بودن پریا خانوم که شکی نیست و من مطمئنم که ایشون ماهن. این پسر ماهم سرمایه کمی برای زندگی داره اما مهم تر از همه ی اینا علاقه است که امیدوارم دو طرفه باشه، من تعریف الکی نمی کنم ولی میدونم پسر من و دختر خانم شما در خوبی و مهربانی نظیر ندارند، حالا جناب مهرید اگه اجازه بدین این دو نفر برن داخل اتاق باهم صحبت کنم.

بابا: بله صحبت نیاز هست بین دو فرد، بفرمایید دخترم راهنماییشون کن!

همزمان با ارشیا بلند شدیم و به من به سمت اتاقم راه افتادم.

روی صندلی درآور نشست و من هم گوشه تخت.

ارشیا: خوشحالم که رویام به حقیقت پیوست.

- رویا؟

- خواستگاری از شما برام رویا بود.

خندیدم و گفتم: یک جوری میگوید انگار من ملکه انگلستانم که کسی رویا خواستگاری از من و داشته باشه.

ارشیا: از اون چیزی کم ندارید!

مستقیم نگاهم نمیکرد و اینکه خیلی خوب بود و حس خوبی بهم می د

- من یک سوالی ازتون دادم، می خوام راست و حقیقتش و به بگید، خواهش میکنم به خاطر اعتقاد اتون راست بگید.

- من همیشه راستش و میگم.

نگاه مرددی بهش انداختم، نمیدونستم گفتن این سوال درست هست یا نه، ولی دل و زدم به دریا و گفتم:

- شما هنوز به میترا فکر می کنید؟ یا هنوزم محبتی ازش در دلتونه.

لبخندی زد و گفت: آگه بگم کلا ازش خوشم نیامد خوبه؟

نگاه ازش گرفتم، تنها چیزی که منو درباره ارشیا به شک می انداخت همین قضیه میترا بود.

گفت: شما بعد از ازدواج بازهم میخواید در اون مطب کار کنید؟

- شما با این قضیه مشکلی دارید؟

- نه، برعکس به نظرم خوبه!!

- شاید بخوام کار کنم ولی نه دیگه اونجا.

-چرا؟

-به خاطر چیزهایی که از اون زن میدونم، هربار که میبینمش چندشم میشه.

دستاش و توی هم قفل کرد و همونطور که روی صندلی نشسته بود به سمتم مایل شد و گفت: شما چیز اضافه ای ازش می دونید؟

-نه!

-کار مشکوکی کرده که توجهت بهش جلب بشه؟

-نه!

-ادم چی؟ ادم مشکوکی نیومده؟

-اینجا خواستگاری یا میز بازپرسی؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت: عذر میخواهم

ارشیا یکم دیگه از خودش گفت و بعد پیشنهاد دادم که بلند بشیم، فکر کنم برای جلسه اول کافی بود.

وارد جمع که شدیم، وقتی که نشستیم مامان گلی گفت: چی شد دخترم؟

-خب... من باید فکر کنم.

با لخبند گفت: همین که قابل دونستی درباره پسر من فکر کنی خودش خیلی ارزشمنده.

و روبه پدر گفت: کی برای جواب قطعی تماس بگیریم؟

بابا نیم نگاهی به من و بعد به محمد کرد و گفت: فکر میکنم اخر هفته خوب باشه.

مامان گلی: قطعاً همینطور، میتونم شماره دختر بزرگتون و داشته باشم؟ چون صحبت با خانما راحت تره.

پیرایه در جاش تکونی خورد و گفت: بله حتما!

و روبه محمد گفت: یک قلم کاغذ میاری.

محمد هم فوری پرید و شماره خونشون و نوشت به مادرشون داد.

اونها هم بلند شدن و بعد از خداحافظی طولانی و نگاه های خشک آتاش و لبخند گرم مامان گلی و نگاه نجیب ارشیا به من از خونه رفتن.

پیرایه: من که خیلی از مادرشون خوشم اومد.

محمد: خود پسر هم به نظر خوب می اومد.

بابا: اره مادرشون خیلی خوش برخورد و با ادب بودند.

پیرایه: فقط باباشون یکم پز می داد.

محمد با لحنی متذکر گفت: پیرایه جان!

اون هم ساکت شد.

پیرایه بعد از چند ثانیه سکوت گفت: حالا جوابت چی هست؟

-خب به نظرم پسر بدی که نیست ولی باید بیشتر فکر کنم.

پیرایه: کار خوبی میکنی!

\*

دو روز از خواستگاری گذشت، صبح با کسلی از خواب بلند شدم، چون شب قبلش تا دیر وقت بیدار بودم و داشتیم با بابا فیلم می دیدم. خوشم میومد بابا همیشه پایه بود.

بدنم و کشیدم و از جام بلند شدم.

موهام مثل جنگلیا شده بود و صورتمم کم از آمازونیا نداشت. از حالتیم خندم گرفت و با خودم گفتم "اگه ارشیا تو رو اینجوری ببینه که منصرف میشه"

حوصله دوش گرفتن اون هم این موقع صبح و نداشتیم، پس فقط دست و صورتتم وشستم و صبحونه رو حاضر کردم.

همونطور که حاضر میشدم، بابا هم بیدار شد.

-صبح به خیر دخترم.

-سلام بابا، صبحونتون روی میز آمادست.

مقنعه هم سرم کردم و بدون اینکه نگاهی به وسایل ارایشم بکنم از اتاق خارج شدم.

-بابا من دارم میرم کاری ندارید؟

- نه دخترم، برو به سلامت.

-پس خداحافظ.

سوار اتوبوس شدم و چون اون موقع هنوز اتوبوس شلوغ نبود روی صندلی نشستم... نه به ظهرا که جا نبود و ایستی نه به الان که نمیدونستی روی کدوم بشینی.

همه چی در مطب طبق روال پیش میرفت که با دیدن شماره ناشناس روی موبایلم با تعجب جواب دادم:

-بله؟

-سلام عروس خانوم!

اول فکر کردم لیلاست... ولی صدای اون نبود.

-سلام، ببخشید شما؟

-به جا نیارودی عزیزم؟

هرچی زن توی زندگیم میشناختم به ذهنم آوردم ولی حدس نمی زدم کدومشون باشن... آخه هر کدومشون میشد باشه.

-نه، ببخشید شما؟

فقط صدای خندش و شنیدم.

فکر کردم مزاحمه، ولی اخه مزاحم از کجا میدونه من میخوام عروس شم؟

به هر حال داشت سرکارم میداشت، خواستم قطع کنم که گفت: خیلی خب میترام.

آها پس بگو...

-شما مگه حالتون خوب شده؟



- میتونم به سختی راه برم.

- خوبه.

- میخوام بینمت.

- به چه منظور؟

- به منظور گفتن حرفهایی که باید ازش خبر دار بشی.

- تو این چند هفته که نمیتونم، چون هم دارم به درخواست خواستگاریشون فکر میکنم. آگه هم جوابم مثبت باشه دیگه درگیر میشیم.

با حرص گفت: یک ساعت حرف زدن با من به جایی بر نمیخوره.

خندیدم و گفتم: فعلا که وقت ندارم، نمیخوام نظریاتتون و درباره آقای نامجو بشنوم..

اونم خندید و گفت: به هر حال هر وقت خواستی زنگ بزنی بهتره حقایقی برات روشن بشه.

- مرسی از همکاریتون، خدا حافظ.

این و گفتم و قطع کردم.

شاید حرفاش درست باشه ولی چون داره ارشیا رو از دست میده شاید پیاز داغش و اضافه کنه و حرفهایی بزنه که من ازش منصرف بشم، پس بهتر بود بعد از اینکه جوابم و به اونها دادم با میترا صحبت کنم.

\*\*\*

اون روزها هم به سرعت گذشت و رسید به آخر هفته.

بابا ازم جواب میخواست. فکرامو کرده بودم و جوابم آماده بود اما میترا رسیدم... می ترسیدم اشتباه باشه مردد بودم...

هیچ بدی از ارشیا ندیده بودم فقط اینکه یک دفعگی از من خوشش اومده بود برام جای تعجب داشت و همین که هنوز چند روز تا عقدش با میترا مونده عذابم میداد.

بابا: خوب فکراتو کردی؟ میخوای بگم هفته دیگه؟

–آخه...اصلا نظر شما چیه بابا؟

–من که موافقم..تو هم که عروس شی دیگه چی میخوام از خدا...مخصوصا با این ادم به این خوبی!این قلب من بعد از اینکه فهمیدم تو میخوای عروس شی...بهتر از قبل میزنه...

با این حرفها قوت قلبم بیشتر شد و گفتم:بگین جوابش مثبته.

این و گفتم و فوری رفتم توی اتاقم.صدای خنده بابا رو شنیدم...بالاخره من یکم حجب و حیا رو که داشتم...هنوز قورتش نداده بودم.

صدای حرف زدن بابا با تلفن و میشنیدم،سرم و چسبوندم به در بینم چی میگن ولی چیزی نفهمیدم.

بعد از اینکه تلفنش تموم شد صدام کرد،منم که آماده بودم سریع رفتم بیرون و گفتم:بله؟

دوباره خندید و گفت:قرار گذاشتن چند روز دیگه برین برای آزمایش.

بابا خیره نگاهم کرد و گفت:خوشبحال اون دومادی که عروسش تو باشی.

دوباره خجالت کشیدم و همونطور که به سمت اشپزخونه میرفتم با صدایی که معلوم بود هل شده گفتم:ناهار چی میخورید؟

–ناهار که دوساعت پیش خوردیم دختر!

از حواس پرتیم یکی زدم به پیشونیم و گفتم:منظورم شام بود؟

بابا:ساعت ۵ عصر و شام؟

وای پری...همش گند بزن...ای بابا.

دوباره گفتم:اصلا شما گشتونه؟

–نه،بیا برو...بیا برو دختر که انگار حالت خوش نیست.

با این حرفش از مقابل چشم های خندون بابا گذشتم و رفتم به اتاقم.

عصرهمون روز هم به پیرایه زنگ زدم و خیرش و دادم هم به خونه پویا زنگ زدم و به سمانه گفتم چون میدونستم پویا هنوز یک جورایی دلش از من گرفته، ولی خب برادر مهربونم شبیش به مبايلم پیام داد "مبارک باشه خواهری"

شماره لیلا هم گرفتم که بهش خبر بدم.  
-الو.

لیلا:سلام بر رفیق شفیق بی معرفت.

-لیلا...یک خبر خوب دارم برات.

-داری عروس میشی؟

با خنده گفتم:از کجا فهمیدی اخه؟

اونم جیغی کشید و گفت:وااااااااااای،واقعا داری عروس میشی؟من الکی گفتم...حالا کی هست طرف.  
-اقای نامجو.

-وااااااااااااای پری...الکی نگو.

-جون تو.

-وای وای وای...نمیدونم چی بگم..اصلا ذوق کردم...یعنی پری دیوونه ماهم عروس شد...وای خدا،خیلی تبریک میگم...

-حالا هنوز بهشون جواب مثبت قراره چند روز دیگه بریم برای آزمایش.

-خیلی خوشحالم کردی...اصلا باورم نمیشه.

-خودمم هنوز تو شوکم.

دوباره خندید و گفت:پری،تو که خواهرت تو وضعیت خوبی نیست...هر کمکی که بخوای من کمکت میکنم...هرجا خواستی بری و میخواستی یک نفر باهات بیاد حتما رو من حساب کنیا...تو مثل خواهرمی.

-حتما...من و تو که تعارف نداریم.

-قربونت.

-از معین چه خبر؟

-هیچی...اونم حالش نسبتا بهتر شده...قبلا یک شب در میون می رفتیم برای پاش بهش سر  
میزنیم ولی زنداییم گفت نمیخواه خودتون و اذیت کنید بیاین...منظورش این بود که زحمت ندین  
به ما.

-به خودت نگیر...راستی لیلا این میترا زنگ زده به من میگه میخوام درباره ارشیا باهات حرف بنم.

-تو چی گفتی؟

-گفتم فعلا وقت ندارم.

-کار خوبی کردی،پری من واقعا برات خوشحالم.

-مرسی.

-کاری نداری باید برم؟

-نه عزیزم برو.خداحافظ.

-قربونت خوشبخت بشی خداحافظ.

تماس و قطع کردم و دوباره رفتم تو حال پیش بابا.

براش میوه بردم و کنارش نشستم...با لبخند گفت:پری جان،مراسماتونو چجوری میخوای بگیری؟

-هر چی شما بگید.

-حالا تو نظرت و بگو.

-من فکر میکنم که یک عروسی بگیرم و بعد بریم سر خونمون...از این نامزد بازی و اینا خوشم  
نمیاد.

بابا:برعکس همه ی دخترا که عاشق همین دوران نامزدین.

خودمم ته دلم دوست داشتتم نامزد بودن ولی با فکر کردن به قضیه میترا دلم نمیخواست .

صبح زود بلند شدم، قرار بود اون روز با ارشیا بریم آزمایش.

یک حموم رفتم و بعدشم مشغول آماده شدن... بعد از اینکه آماده شدم تا اومدنش حدودا یک ربع وقت داشتم، میز صبحونه رو برای بابا چیندم و خودم نشستم پشت میز، خواستم اولین لقمه رو بخورم که با صدای بابا متعجب بهش زل زدم:

-نه!

-چی نه؟

-مگه نمیخوای بری آزمایش بدی؟ نباید چیزی بگیری.

دستم و روی قلبم گذاشتم و گفتم: وای بابا یک جوری میگی انگار... هل شدم.

خندید و گفت: پاشو... پاشو برگشتی بیا بخور، یا واسه خودت یک لقمه بگیر وقتی آزمایش دادی بخور.

منم بلند شدم و گفتم: با این کاری که شما کردین اشتها کور شد بابا.

بابا هم خندید و نشست پشت میز.

یک ربع بعد ارشیا اومد، زنگ خونمون و زد و منم بعد از خداحافظی از بابا رفتم پایین.

خداروشکر اینبار این رضای منگل نبود اینجا که به من گیر بده.

ارشیا مثل همیشه با لبخند کنار ماشینش ایستاده بود، جلو که رفتم سلام کرد و درو برام باز کرد.

نشستم و اون هم کنارم نشست.

-خوبین؟

-خیلی ممنون!

-اصلا فکرش و نمیکردم جواب بدین.

چیزی نگفتم که اونم به سمت آزمایشگاه رفت، یادم نمیومد آخرین بار کی آزمایش دادم و با راهنمایی زنی که اونجا بود رفتم و کارایی که باید انجام میداد و انجام دادم، چون که زود هم رفته بودیم زیاد معطل نشدیم...

وقتی کار من تموم شد روی صندلی منتظر ارشیا نشستم، بعد از چند دقیقه اون هم اومد، وقتی نشست برای چند لحظه انگار منگ بود، سرش و تکیه داد به دیوار و چشماش وبست... این لوس بازیای چی بود این در میاورد؟

-چیزی شده؟

یک چشمش و باز کرد و به من نگاه کرد، قیافش خیلی خنده دار شد وقتی یک چشمی نگاه میکرد... روم و کردم اونطرف که خندم و نبینه... صدام زد: پریا... خانوم.

به سمتش چرخیدم و گفتم: بله؟

-شما اینجا بشینین من برم یک آبمیوه ای... چیزی بخرم!

-چرا بشینیم؟ من حالم خوبه، باهم بریم بگیریم.

-باشه.

از روی صندلی بلند شدیم چون اون اطراف آبمیوه فروشی نبود از سوپر همونجا دوتا رانی و کیک گرفت و اومد.

ازش تشکر کردم و رفتیم سوار ماشین شدیم.

در سکوت مشغول خوردن شدیم که گفت: جواب آزمایش پس فردا آماده میشه.

-خوبه!

-راستی برای مجلس شما نظرتون چیه؟

-من که گفتم فقط یک عروسی میخوام و.... بریم سر خونمون.

و سرم و انداختم پایین.

-موافقم!

نگاهش کردم که دیدم لبخند میزنه... ولی لبخندش یک جور بود، بعد از چند ثانیه گفت: چرا

نمیخواید یک مدت نامزد باشیم؟ یا تو عقد؟

یعنی واقعا جوابش و نمیدونست؟ نگاه ازش گرفتم و به خیابون پرتردد و شلوغ نگاه کردم. وقتی دید جوابش و نمیدم گفتم: شما هنوز هم سر مسئله... میترا ناراحتین؟

نفسم و به یکباره دادم بیرون و بهش نگاه کردم و گفتم: ناراحت نیستی، یکم اذیتم میکنه، فکر کنم بتونم باهاش کنار بیام.

دوباره لبخندی زد و بقیه کیکش و خورد. بعد از اینکه خورد منو رسوند دم مطب و خودش رفت.

رفتم نشستیم، اون روز نه نگار میومد نه کاظمی به خاطر همین زودتر رفتم خونه که دیدم جلوی در چند نفر ایستادن و مشغول حرف زدن با بابا هستن، اونم بلند بلند.

جلو رفتم که دیدم بابا جوری باهاشون حرف میزنه که انگار اونا طلبکارن.

-بابا اینجا چه خبره؟

سه تا مرد و بابا به سمتم چرخیدن و بابا گفتم: تو برو تو خونه.

یکی از مرد ها که از بقیه چاق تر بود جلو اومد و گفتم: دختر خانوم تشریف آوردن... ما رو نمیشناسید؟؟؟

-باید بشناسم؟

بابا: برو تو خونه پری!

-اون زمونا که خیلی پاپیچتون بودیم که میشناختین.

یادم اومد که اینا همون طلبکارای باباهستن که دونفرشون ۱۰ میلیون و این چاقه ۲۰ میلیون از بابا طلبکار بودن.

اخمام و کشیدم توی هم که گفتم: شما که هی میگفتی دوماه دیگه سه ماهه... هی میگفتی بذارین بابام خوب بشه... میدم بیاین... اینم باباتون حی و حاضر، پول مارو بده!

داخل چشمام خیره شده بود... و طوری نگاه میکرد که هر لحظه حس میکردم دارم زیر نگاهش ذوب میشم.

با تته پته گفتم: شما... ش... شما یکم به ما.

با داد بابا حرفم و قطع کردم: برو تو!

اب دهنم وقورت دادم و فوری رفتم تو...چند هفته ی اول که بابا بستری بود اینا میومدن و مزاحمت ایجاد میکردن باز چند مدت نبودن فکر کردم که شرشون کم شده ولی حالا...

بغض داشت گلوم و سوراخ می کرد.

فوری در خونه رو باز کردم و رفتم تو...رفتم تو اتاقم و خودم و روی تخت پخش کردم...دلم میخواست هق هق کنم، اونم با صدای بلند...ولی یک چیزمی...نمیدونم اسمش چی بود...نمیداشت، نمیخواستیم اگه بابا اومد داخل صدای گریم و بشنوه. مشتام و محکم میکوبیدم به تخت...وای اگه من ازدواج کنم که بابا تنها میشه...اونوقت چطوری میخواد از خودش مراقبت کنه...تازه بابا خرجش و از کجا دربیاره؟

همین چند قلم میوه و خوراکی که تو خونه هست هم از پول حقوق منه!

وای خدا....

اگه من برم بابا چیکار میکنه؟

با صدای بابا که اسمم و میخوند از اتاق رفتم بیرون، نشسته بود روی مبل و با اخمی که روی پشونیش نقش بسته بود منو نگاه میکرد.

-بله بابا؟

-تو با این گردن کلفت ها درگیر شدی؟ باهاشون دهن به دهن گذاشتی؟ کی گفته تو با اینا حرف بزنی؟ مگه اون داداشت نبود که تو بری نخود هر آش بشی....مرتیکه، برداشته میگه دخترتم خوب سفت و محکم...ازش خوشم میومد...تو کی هستی که از دختر من خوشت بیاد مرتیکه....

و با داد گفت:کی به تو اجازه داده با این آشغالا حرف بزنی؟

با لحنی که سعی داشتیم بابا رو اروم کنه گفتیم:آخه بابا،وقتی اونا اومدن بیمارستان دارن شر درست میکنن من چیکار کنم...وقتی اون سرپرستار اونجا میگه اگه نرین بیرون میگم پلیس بیاد همتون و جمع کنه چیکار کنم...مجبورم باهاشون حرف بزنی...آخه پول که نداشتم بهشون بدم، تنها راه حل هم همین بود.

-مگه تو داداش داری؟ شوهر خواهر نداری؟ مگه یک مرد تو این خانواده نیست؟



-آخه...آخه اولاً من فکر میکردم زشته که پای محمد به این قضیه باز بشه، بعدشم...هربار که به پویا میگفتم یک دلیل الکی میاورد و می گفت توبهشون بی محلی کن...تو ولشون کن و یکبارم که اومد باهاشون درگیر شد.

بابا سرش و تکون داد و با عصبانیت خواست چیزی بگه که انگار حرفش و خورد.

نشستم پایین مبل و گفتم: حالا میخوايد چیکار کنید پولشون؟ از صفر شروع کنید؟

دستی روی صورتش کشید و گفت: نمیدونم...نمیدونم چطوری باید ردشون کنم...چجوری باید پولشون و جور کنم، مخصوصاً حالا که تو هم داری عروس میشی و خرج داره.

دستم و گذاشتم روی دستش و گفتم: بابا، من هیچی نمیخوام، یک مجلس کوچیک میگیریم که زیاد خرج نداشته باشه.

دستش و بوسیدم و از مقابل چشمهای ناراحت بابا گذشتم و به اتاق رفتم.

سریع در اتاق و بستم و بهش تکیه دادم...

بالاخره بغضم شکست و شروع کردم به گریه...اما بی صدا، سعی می کردم فقط اشک باشه که خودم و خالی کرده باشم.

فکر شومی به ذهنم اومد... فکر شومی که نتیجش خوب بود...البته فقط در نظرم.

می تونستم با ازدواج با ارشیا، پول اونو بگیرم و به طلبکارا بدم، اوناهم بابا رو خلاص می کردن، ولی چهل تومن که پول کمی نبود که با دوتا حرف خرش کنم، مطمئناً هم چهل تومن نقد نداشت.

ولی آخه...این خیلی بی انصافی بود که بابای طفلکم اینجا ذره ذره اب بشه...اون تازه خوب شده، چجوری دوباره زمین خوردنش و ببینم.

یکم نا عادلانه و برخلاف قوانین انسانی بود اما...چاره ای نداشتم...

زود رفتم داخل هال و به بابا گفتم: بابا من میخوام هفته دیگه عروسیمون و بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون.

بابا متعجب به من زل زد و گفت: چی؟

جمله رو دوباره براش گفتم.

- برای چی با این عجله؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: اَخه دوشنبه هفته دیگه صیغه بین اونا باطل میشه، منم میگه جمعه خوبه برای عروسی دیگه.

بابا: مگه هولی دختر؟

- خب... اَخه... چطوری بگم.

و یکم مدل خجالت به خودم گرفتم.

بابا: شاید اونا آمادگی نداشته باشن؟

چرا نداشته باشن، اونا که پولشون جور بود... ارشیا هم که خودش قطعاً خواستار این قضیه بود.

- حالا من خودم بهشون زنگ بزنم یا شما زنگ می زنید خونشون؟

بابا: چرا اینقدر هول هولکی!

شونه ای بالا انداختم که گفت: نمیخوای با خواهرت کی مشورتی بکنی؟

- مشورت... چرا مشورت که میکنم و میدونم اونم موافقه.

بابا: اَخه تو پیت شد دختر؟ تو این چند دقیقه رفتی تو اتاق چیزی خورد به سرت؟

از حرف بابا خندیدم و گفتم: نه، فقط فکر کردم نکنه اونا یک وقت منصرف بشن.

چشمه‌هاش و گرد کرد و گفت: پریا خودتی؟

جلوش چرخ میزد و گفتم: این قضیه حتما روحیتون و بهتر میکنه.

بابا: ولی میدونی که هر عروسی که میره خونش باید جهیزه داشته باشه.

اُخ اصلاً به این قضیه فکر نکرده بودم... ولی خونه ارشیا که وسیله داشت...

چه قدر تو پرویی دختر!

- پریا، برو خوب تو اتاقت فکراتو بکن! قرار عقد هم حداقل میذاریم برای یک ماه دیگه!

- اَخه بابا!

اخمی کرد که دیگه دهنم بسته شد و رفتم تو اتاق!

نه بابا به این زودی ها راضی نمی شد، اگه بابا می فهمید به خاطر اون می خوام این کارو بکنم که  
کلا ازدواج من با ارشیا رو کنسل میکنم.

نشستم روی تخت و مایلیم و برداشتم...

دوباره اسمش و تغییر داده بودم و به نام "نامجو" سیوش کرده بود.

فوری رفتم توی دفتر تلفن و روی شمارش مکث کردم.

باید زنگ میزدم؟

اخه چی بهش می گفتم؟ میگفتم بیا منو عقد کن؟

چیکار باید می کردم... استرس داشتم... ولی خب به خاطر بابا، حالا شایدم یکم از ته دل فقط یکم  
از ته دل میخواستم که عروسی زودتر بشه.

شمارش و گرفتم، با تاخیر طولانی جواب دادولی معلوم بود که در شرایط خوبی نیست.

-بله؟

-سلام... پریم!

-چی؟

انگار صدام به گوشش نمی رسید.

بلند تر گفتم: پریم... مهربد.

-آهان... سلام خوبین؟

-ممنون، میتونین حرف بزنین؟

و انگار داره با کس دیگه ای حرف بزنه چند ثانیه مکث کرد و گفت: ادارم، ولی اگه کاری دارید  
بگید؟

-اگه سرتون شلوغه بعدا تماس میگیرم!

-لطف می کنید.

-پس ...خدانگهدار.

قطع کردم، بیا پری قسمت نیست باهاش حرف بزنی.

روی تختم دراز کشیدم، ناهار نخورده بودیم و دل‌م داشت ضعف می‌کرد... اما حوصله غذا درست کردن نداشتم.

گوشی‌م و برداشتم و به پیرایه پیام دادم "عصر حدود ساعت ۸ اینا هستی پیام خونتون؟" به یک دقیقه نرسید که جواب داد "آره اتفاقا میخواستم یک شب دعوتتون کنم. حتما با بابا بیاین." از اینکه شب خونه اونا دعوتیم و حتما یک چیز خوب و مفصل می‌خوریم فکر گرسنگی و کنار گذاشتم و با خیال راحت خوابیدم.

\*\*\*

ساعت ۸ و ده دقیقه بود که دم خونمون تو تاکسی و منتظر بابا بودم، حدودا چند دقیقه آماده شدنش طول کشید و آروم آروم اومد.

وقتی نشست ادرس خونه پیرایه اینا رو گفتم و راننده راه افتاد.

بابا روبه من گفت: اچه چرا باید به اون بچه هم زحمت بدیم؟ اونکه حالش خوب نیست!

-فوقش زنگ میزنن رستورانی جایی دیگه، خودش با اون حالش که نمیره پای گاز و ایسته.

این پویا هم انگار یادش رفته مارو دعوت کنه باید به اونم پیام بدم و بذارمش تو عمل انجام شده.

البته مقصود اصلیم از اینکه بریم خونه پیرایه اینا صحبت با اون درباره قضیه ازدواج بود.

پول رو حساب کردم و زنگ خونشون و فشردم.

صدای مردانه محمد گفت: بفرمایید.

و ما هم وارد شدیم.

\*\*\*

پیرایه گونم و بوسید و گفت: خوش اومدی! خوب شد گفتی و گرنه فراموش می‌کردم.

-نمیخواستیم زحمت بدیم.

-بیا تو بچه، این حرفا چیه.

بابا هم اومد داخل و نشست روی مبل... پیرایه هم روی مبل پخش شده بود.

بابا: چند وقتشه؟

پیرایه: اولای هشت ماهشه.

بابا با لبخند گفت: پسر؟

محمد جواب مثبت داد. و محمد و بابا صحبتاشون شروع شد.

روبه پیرایه گفتیم: میای بریم تو اتاق؟

پیرایه: چی شده؟

-کارت دارم.

از جاش بلند شد و به اتاق خوابشون رفتیم.

هر دو روی تخت نشستیم و گفت: جانم؟ بگو!

-پیرایه... شماها ۴۰ تومن پول ندارین؟

چشماش گرد شد و گفت: میلیون؟

سرم و تکون دادم که گفت: نه... از کجا داشته باشیم... تازه این پنج میلیون و پس انداز کردیم

واسه این بچه... حالا چرا میخوای؟

قضیه ظهر و برانش شرح دادم که اخماش و کشید تو هم و گفت: وا، چه پرو.

-چه پرو نداره پیرایه، خب اونا هم حقشون و میخوان و زورشون به بابا بدبخت من رسیده، حالا اینا

هیچی اصلا نیومدم که این سوال و ازت بپرسم... میخواستم بگم... پیرایه به نظرت خوب نیست ما

جمعه مراسم بگیریم؟

دوباره چشماش گرد شد و گفت: این جمعه؟

با لبخند گفتیم: نه، هفته دیگه!

-چرا اینقدر زود.

به دروغ گفتم: نمیدونم... یک حس خاصی دارم، نمی خوام زیاد طول بکشه.

مشت زد تو بازوم و گفتم: این حرفها چیه پریا؟ یعنی چی؟

- نمیدونم... ولی دلم میخواد برم دیگه، یکم زندگی از یکنواختی دربیاد... ولی بابا رو چیکار کنیم؟

- تو نگران نباش، بابا که الان الحمد الله حالش بهتره... بعدشم ما هستیم... ولش که نمیکنیم.

بغلش کردم و گفتم: تو موافقی که جمعه دیگه عروسی بگیریم؟

- آخه جهیزیت چی؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: من با ارشیا صحبت میکنم که اگه مادرش با این قضیه مشکلی داره

که هیچی اگه ندارن هم که... در عوض ما مهریه نمیگیریم.

پیرایه: تو سرت خورده به سنگ دختر؟

خواستم بگم "نه فقط... فقط دلم واسه بابام می سوزه."

- نه بابا... خب شاید فردا به خود ارشیا گفتم.

پیرایه چشمش و ریز کرد و دوباره مشت ارومی به بازوم زد و گفت: چه زود شد ارشیا شیطان

خانوم؟

از خجالت قرمز شدم و از جام بلند شدم.

- حالا شام چی دارین؟

- از بیرون کوبیده و فسنجون سفارش دادیم.

با ذوق گفتم: وای مرسی، من و بابا که از ظهر هیچی نخوردیم!

- همینجوری میخوای بری خونه شوهر؟

- آخه حوصله نداشتم.

بلند شد و گفت: از این به بعد باید حوصله داشته باشی... بیا بریم سفره بندازیم.

- نه تو برو بشین استراحت کن من سفره رو میندازم.

لبخند زد و بلند شد، بعد از اینکه شاممون و خوردیم محمد خواست مارو برسونه که بابا گفت خوب نیست پیرایه شب خونه تنها باشه.

دوباره با تاکسی رفتیم خونه.

\*\*\*

-سلام پریا جون.

به احترام نگار بلند شدم و جوابش و دادم.

به سمت اتاقش رفت ولی قبل از اینکه واردش بشه گفت: راستی یک چیزی؟

-چی؟

-هفته دیگه یکشنبه یک مهمونی گرفتی... خوشحال میشم بیای...

با تعجب گفتم: مهمونی؟

به سمتم اومد و گفت: آره تو باغ یکی از بچه هاست.

-به چه مناسبت؟

-همینجوری... دور همی البته در اصل تولد دوستم شبنمه... اونروز که تورو دید خیلی از تو خوشش اومد گفت حتما دعوت کنم.

-ممنون ولی...

وسط حرفم اومد و گفت: ولی نداره... باید بیای... نیای هم ناراحت میشم... امروز سه شنبه است... خودت و آماده کن.

و به اتاقش رفت.

مردد نشستم و به این فکر کردم تو این وضعیت، جشن و دیگه کجای دلم بذارم. در حال جواب دادن به این و اون مریض بودم که تلفنم زنگ خورد.

ارشیا بود، چه خوب که خودش زنگ زد و ای کاش بحث و به سمت عروسی میکشوند که من راحت تر بهش بگم.

-بله؟

ارشیا: سلام پریا خانم.

-سلام.

-خوبین؟

نمیدونم چرا ولی لبخندی روی لبم نشست و گفتم: خیلی ممنون! شما چطور؟

-منم خوبم... راستی جواب آزمایش اومد، مثبت و درست... برای روز محضر نگه میدارم.

-راستی در همین مورد میخواستم بهتون بگم.

ارشیا: بفرمایید!

-درباره ی... عقد و زمان عروسی...

-من که میگم الان یک عقد محضری و بعدا هر وقت شما امدگی داشتین بریم خونه...

لحنش یک طوری بود...

خوشم نیومد... انگار دلش نمیخواست این حرفارو بزنه و انگار... انگار داره از روی یک ورقه کاغذ میخونه.

-ولی من... میدونید.

-اگه راحت نیستید بعدا رودررو بهم بگید.

اوه نه... اونطوری که اصلا، عمرا میتونستم تو چشمای خاکستری رنگ جذابش خیره بشم و این حرفها رو بزنم... بخاطر همین سعی کردم اول خجالت و شرمم از این قضیه رو بهش بفهمونم و بعد بگم.

-راستش... من روم همیشه بگم... میدونید آخه...

نمیدونم شاید از من منم و شاید از کلماتی که به کار بردم گفت: بگید راحت باشید... خجالت

نکشید... به هر حال ما باید رومون کم کم بهم باز بشه.

-میخواستم بگم... همیشه مراسم و کمی زود تر بندازیم.



چند لحظه سکوت کرد و گفت: مثلاً کی؟

تند گفتم: ۵شنبه دیگه.

اینو گفتم و نفسم و محکم بیرون دادم.

گوشی و از گوشم فاصله دادم... نمیخواستم بشنوم جوابش چیه.

ولی با تردید به گوشم نزدیک کردم و اروم گفتم: الو...

-چی گفتی؟

-گفتم الو...

-گفتی مراسم عقد کی باشه؟

میدونستم شنیده بخاطر همین تکرار نکردم، گفت: ماباید حتما هم دیگه رو ببینیم...

قبل از اینکه چیزی بگم دوباره گفت: فردا ساعت چهار عصر کافی شاپ گلها ادرسش و برات میفرستم.

و قطع کرد... چرا اینجوری کرد؟ توقع داشتم اونقدر دوستم داشته باشه که زود بگه "چشم عزیزم... هرچی شما بگی"

ولی انگار من خوش خیال بودم. اونروز هم گذشت و وقتی به خونه رفتم قضیه جشن نگار و نگفتم چون با چیزهایی که برای بابا تعریف کرده بودم بعید میدونستم اجازش و بده.

فردا عصر به سرعت لباسی بدون دقت پوشیدم و راهی کافی شاپ شدم...

البته ۴ و ربع رسیده بودم... فکر میکردم آقا چون من دیراومدم نیومده ولی ایشون هم با یک ربع تاخیر اومد. سلام و احوال پرسی کرد و وارد شدیم.

میزی کنج دیوار انتخاب کردیم و نشستیم.

آروم گفت: منظورت از اینکه تاریخ و جلو بندازیم چیه؟ هوم؟

-خب من... من تصمیم گرفتم که... یکم زودتر.

-دلیلی هست؟

-باید باشه؟

ارشیا: پریا... راستش...

-منصرف شدین؟

چشمام و ریز کردم که گفت: نه من مشکلی ندارم... همین پنجشنبه هفته دیگه خوبه.

-من همین یکی مجلس برام کافیه... یک مهمونی جمع و جور خونوادگی.

لبخندی زد و گفت: منم خیلی باهات موافقم... خونه من هم که تکمیل جهیزه نمیکواد.

-تالار چی؟

-خونه ما اونقدر بزرگ هست که بشه مجلس گرفت.

نفسم و بیرون دادم و سعی کردم به وقتی فکر کنم که بابا هیچ مشکلی نداره و بدون قرض و راحت توی خونه ای که مال خودش پاهاش و دراز کرده... خوشی بابام از خوشی خودم مهم تر بود...

به چشمهای خاکستریش خیره شدم... یکم بی رحمی بود نه؟ البته فقط یکم...

اوهم به من خیره بود... چرا یکدفعگی تصمیم گرفت به من از دواج کنه؟ حتی درخواست عروسی زودهم پذیرفت.

وای ارشیا... قصدت از اینکارا چیه؟ چی هست که اینقدر بزرگه.

به جلوم خیره بودم ولی انگار نمی دیدمش... حواسم جای دیگه بود... پیش بابا... پیش فکر ارشیا... یک جورایی کنجکاوی بیش از اندازه ام باعث شده بود جوابم مثبت باشه... شاید احمقانه بود ولی... شاید نه، حتما احمقانه بود.

-چی میخوری؟

سرم و تکون کوچیکی دادم و گفتم: هوم؟

منو رو جلوی صورتم تکان داد و گفت: گفتم چی میل دارید سفارش بدم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: فرقی نمیکنه.

-قهوه خوبه؟

-بله، ممنون.

آخرین بار کی اومدم کافی شاپ؟ اوممم فکر کنم با ماهان، برادر محمد بود... چه قدر از علایق‌مون حرف زدیم ولی تابه حال با ارشیا در این باره صحبتی نکرده بودم.

-مامانت اینا ناراحت نمیشن؟

نگاهش و از دیوار گرفت و گفت: از چی؟

-از اینکه... زود و جمع و جور و حتی من جهیزیه نمیارم.

لبخندی زد و گفت: مامانم همچین زنی نیست... برعکس بیشتر به خاطر اون قبول کردم که مراسم زودتر باشه.

کنج‌کاویم بیشتر شد، خواستم حرفی بزنم که فنجون های قهوه مقابلمون قرار گرفت و باعث شد سکوت کنم.

گفت: به مامان اینا میگم خونه رو آماده کنن... خانما تو ساختمون و اقایون تو باغ... خونه ی خودمم میگم والیه خانوم تمیزش کنه... میمونه یک لباس عروس و رزرو فیلمبردار و کارای خرده ریز عروسی که ... خودتتون راست و ریستش کنید...

-یعنی واقعا شما موافقید؟

قهوش و سرکشید و جوابی نداد... خودم و کمی به سمتش مایل کردم و گفتم: من یک حسی دارم.

اخماش و درهم کشید و گفت: چه حسی؟

چطوری میتونستم بهش بگم که "فکر نمیکنم حرفاتون از ته دلتون باشه".

حرفی نزدم، اونهم همینطور.

بعد از خوردن قهوه گفت: میرسونمت!

-ممنون، زحمت میشه.

با لبخند گفت: این چه حرفیه.

منو رسوند مطب و خودش رفت...

به پیرایه و سمانه زنگ زدم و خبرش و دادم و همینطور به لیلا که هرسه تاشون گفتن که هر کاری داشتم حتما بهشون بگم.

به پیرایه و سمانه زنگ زدم و خبرش و دادم و همینطور به لیلا که هرسه تاشون گفتن که هر کاری داشتم حتما بهشون بگم.

چهارشنبه بود و پنجشنبه دیگه عروسیم ولی هنوز هیچکار انجام نداده بودم، یعنی ریلکس تر از من کی میتونست باشه؟

بابا کنارم روی مبل نشست و گفت: پری جان!

نگاهش کردم و گفتم: جانم!

- یعنی هفته دیگه میخوای بری... اصلا باورم نمیشه.

دستش و گذاشت روی پام...

-بابا!

-جانم.

میخواستم بهش بگم که "بخاطر شما دارم اینکارو میکنم" ولی منصرف شدم و گفتم: خیلی دوستتون دارم!

خندید و گفت: من بیشتر دختر.

باید یک چند روزی مرخصی می گرفتم تا بتونم برم و کارامو جفت و جور کنم.

به لیلا پیام دادم "کی بیمارستان نمیری؟"

نوشت: فردا ساعت ۲ و نیم شیفت و تحویل میدم.

نوشتیم: پس اگه زحمتی نیست بعدش بیا خونه ما یک استراحت بکن که شب کارت دارم.

با تاخیر نوشت: شما جون بخواه.

نمیدونم کی اینقدر با لیلا صمیمی شده بودم ولی از این بابت خوشحال بودم. میخواستم به معین خبرش و بدم ولی حتما لیلا یا ارشیا بهش گفتن... اونطور که من حساب کرده بودم دوشنبه صیغشون باطل می شد.

با صدای بابا نگاه از میز روبه روم گرفتم: تو فکری!

-ها؟

-میگم تو فکری دختر.

گفتم: اها... هیچی داشتم کارامو تو ذهنم ترتیب میدادم.

\*\*\*

میز و چیندم و همراه بابا و لیلا پشتش نشستیم.

لیلا بالبخت گفت: به به چه غذایی.

-تو که هنوز نخوردی!

-از رنگ و بوش معلومه.

خندیدم که بابا گفت: دختر من تکه!

حرفی نزدم و غذا خورده شد... بعد از اون لیلا یک ساعتی خوابید.

وقتی بیدار شد حاضر شدیم و اول به آرایشگاهی که خود لیلا معرفی کرد رفتیم... به نظر خوب میومد... چند تا عکس نشون داد و گفت اگه میخوایم عروساش و بینم فردا بیایم ولی من گفتم نیازی نیست و برای هفته دیگه برامون وقت بذاره.

بعدش هم برای رزرو کارت رفتیم که گفت اگه بخواد خیلی زود بده تا دوشنبه دیگه... لیلا اصرار داشت بگم ارشیا هم بیاد ولی گفتم به احتمال نود درصد اقا وقت ندارن که بیان.

برای گل فروشی هم باید خود ارشیا هماهنگ می کرد... و کار دیگه ای که مونده بود لباس عروس بود، لیلا گفت که بهتره صبح برای لباس بریم چون اونطوری هوا روشنه و میتونیم خوب ببینیم و بیشتر مغازه ها بازن.

چون شک داشتم جمعه ها مغازه ها باز باشن قرار شد که شنبه بریم  
در حال قدم زدن در پیاده رو بودیم که لیلا فوری گفت: وای پری! حلقه.  
متعجب از حرکت ناگهانیاش گفتم: حلقه چیه؟ حلقه تو گم کردی؟  
اروم به بازوم زد و گفت: نه عقل کل! شما ها حلقه نگرفتین.  
با حرفش مغزم به کار افتاد و دیدم که راست می‌گه ماهنوز حلقه نگرفتیم.  
-چیکار کنم لیلا؟

-زنگ بزن به ارشیا... بهش بگو، دیگه حلقه رو که تکی نمیشه گرفت.  
مردد نگاهش کردم که گفت: برو دیگه.  
از لیلا دور شدم و شمارش و گرفتم، مثل همیشه با تاخیر جواب داد.  
-بله؟  
-سلام، پیام.

انگار که جاش و عوض کرده باشه گفت: سلام! خوبی؟  
-ممنون... میتونید صحبت کنید؟  
-اره بگو.

چطوری میتونستم بهش بگم... جمله بندیش و توی ذهنم مرتب کردم و گفتم: ببخشید، من الان با  
دوستم اومدیم برای خرید... بعد الان یادم افتاد که ما حلقه نداریم... یعنی نگرفتیم.  
چند لحظه سکوت کرد و گفت: حالا باید چیکار کنیم؟  
-نمیدونم... شما اگه وقت دارین بیاین و...

پرید وسط حرفم و گفت: امروز و که وقت نمیکنم ولی فردا جمعه است ساعتش و برات اس ام اس  
میکنم...

-برای گل زدن ماشین عروس هم اگه میشه که خودتون یک کاری بکنید...

-همه اینهارو برام با پیام بفرست من یادم میره.

"الزایمر داره؟"

از فکر خودم خندم گرفت اینکه تو خونه ارشیا الزایمر داشته باشه و هر کار میکنه یادش بره...زندگی باحالیه..

-به چه میخندی؟

یادم افتاد هنوز پشت خطه...

-هیچی...من ارایشگاه و کارت و گرفتم...فقط مونده اتلیه که اونم الان میرم انجام میدم.

با حرفش خشک شدم "نیاز به این همه تشریفات؟"

نمیدونستم چی بگم که گفت:خبرش و بهت میدم،خداحافظ

و قطع کرد...

لیلا بهم نزدیک شد و گفت:چی شد پری؟

ولی من نگاهم خیره به زمین بود.

اروم تکونم داد و گفت:کجایی؟میگم چی شد؟

نگاهش کردم و گفتم:برو یک ماشین بگیر که بریم اتلیه.

-پای تلفن چی گفت؟

جوری نگاهش کردم که ساکت شد و به سر خیابون رفت.

گوشیم و درآوردم و شماره پیرایه رو گرفتم.

-جانم پری؟

-سلام.

-سلام عزیزم

--پیرایه ادرس اتلیه ای که رفتین و میدی؟

-برای خودت میخوای بگیری.

با صدایی بغض کرده گفتم:اره.

-آتلیه خودم زیاد خوب نبود ولی یک اتلیه هست دوستم رفتم اون عالیه ادرسش و الان برات اس ام اس میکنم.

-باشه مرسی.

نمیخواستم گریه کنم ولی بغض گلوم و می فشرد.

"پریا...چیز خاصی نگفته که...چه زود بهت برمیخوره"

صدایی از اعماق قلبم اینو گفت.

سوار تاکسی شدیم و ادرس و بهش دادم.

سوار تاکسی شدیم و ادرس و بهش دادم.

بعد از اینکه قراردادی هم با آتلیه بستم لیلا را با تاکسی به خونشون فرستادم و خودم خواستم کمی قدم بزنم.

مسائلی هنوز در ذهن من بود که جوابی برانش پیدا نمیکردم...

چرا ارشیا به این سرعت از من خوشش اومد؟

ارشیا یی که خشک بود و همیشه با لحنی غیر صمیمی با من حرف می زد؟

دلیل ازدواجش با میترا چی بوده؟ فقط بچه؟ چرا بچه گرفته؟ چرا از اول جدا از خودش زندگی می کرده؟

چرا از من خواستگاری کرده؟ چرا رفته و به نیروی نظامی پیوسته؟ چرا اخلاقیاش ضد و نقیضه...چطور

مادر و پدرش به ازدواج با من رضایت دادند؟

اوه خدای من! این همه سوال حتما مرا خل میکنه.

برای گوشیم از طرف پدر پیام اومد که "من خونه پویام...بیا اونجا"

حتما پویا از اینکه از تصمیماتی که داشتیم و بهش نگفتیم عصبانی و توبش پره.



تازگی ها خیلی با تاکسی خیلی رفت و آمد می کردم و این خرج میذاشت روی دستم، پس تصمیم گرفتم با اتوبوس برم.

\*\*\*

"پریا جون، چه قدر دیر به دیر میای خونمون... من که خیلی دلم برات تنگ شده" سمانه گفت.

بوسه ای که بر گونم زد و بی جواب نذاشتم و گفتم: منم همینطور ولی مشغله زیاده.

باهم وارد خونه شدیم. پویا و بابا روی مبل نشسته بودند و در حال بحث باهم بودند.

"سلام"

هر دو به سمتم برگشتند.

پویا شاکی گفت: خوبه والا، پریا خانم... داداشت باید آخرین نفر باخبر بشه؟ اصلا میخواست به منم نگین... برین عروسی کنین بعد با بچه و نوه بیاین بگین... خوبه؟ چطوری تونستین همچین کاری بکنی... که به من نگی و همه چی اینقدر زود پیش بره که فقط برای هفته دیگه عروسیت دعوت بشم.

بابا: پسرم، آرام!

پویا: چی چی و آرام بابا؟ تا چه حد توهینتون و تحمل کنم.

رفتم جلوتر و گفتم: پویا من واقعا ازت در این باره عذر میخوام... خودمم نفهمیدم چطوری این تصمیم و گرفتم، میدونم دیر بهت خبر داده شده ولی... امیدارم من و ببخشی و درک کنی.

سرش و به اطراف تکون داد و چابیش که به نظر سرد شده می اومد و از میز مقابلش برداشت.

سمانه بازوم و کشید و گفت: بیا لباست و عوض کن.

از حرفهای پویا بغض کردم، من به خاطر بابا داشتم اینکارا و میکردم واو اینطور مواخذه ام می کرد.

سمانه مرا تا دم در اتاق بدرقه کرد و رفت.

\*\*\*

تا شب هنگام آنجا بودیم و بعد از صرف شام، سمانه نگذاشت که بریم و اصرار کرد که آن شب آنجا باشیم و من و بابا هم پذیرفتیم، مخصوصا بابا که خیلی از سمانه خوشش آمده بود. جای من و پدر در حال انداخته شد و خوابیدیم. البته وجود افکار زیاد نمیتوانست بگذارد که من بخوابم.

آن قدر در جابیم غلت زدم که بابا با لحنی مهربان گفت: خوابت نمی بره؟  
آروم رفتم زیر پتو و گفتم: ببخشید بیدارتون کردم.

خندید و گفت: خوب یادمه که پیرایه هم از یک هفته قبل ازدواجش اینطوری بود.  
از خجالت قرمز شدم و بیشتر رفتم زیرش به حدی که فقط چشمم دیده می شد.  
-استرست و نمیتونم بگم درک می کنم... شاید اگه مادرتون بود...

آه من همیشه با این جمله مخالف بودم و هیچگاه نمیخواستم اون و به زبان بیارم ولی بابا گفت: شاید اگه مادرتون بود!!! ای کاش مادر بود... خدای من"  
بابا: قصد ناراحتیت و نداشتم.

-نشدم.

دیگه حرفی بینمون مبادله نشد و خوابیدیم.

صبحونه مفصلی که سمانه تدارک دیده بود و خوردم، اون روز یک حس خوب داشتم... نمیدونم چرا ولی انگار با بقیه روزهام فرق می کرد. بعد از صبحونه پویا گفت ما رو خواهد رسوند. در حال آماده شدن بودم که برای گوشیم پیام اومد.

ارشیا: "سلام اگه کاری نداری الان پیام دنبالت که بریم واسه حلقه؟"

نوشتیم "الان خونه برادریم هستیم، هر وقت رفتم خونه بهتون خبر میدم"

نوشت "میخوای پیام اونجا دنبالت؟"

نوشتیم "با بابا هستیم"

نوشت "مشکلی نداره، آدرس و برام بفرست، سعی میکنم خودم و به سرعت برسونم."

بهتر بود اول با بابا صحبت می کردم و بعد می‌گفتم که اون بیاد دنبالم.

بابا که مشغول صحبت با سمانه درباره ی مزه مربا بود رو کناری کشیدم و قضیه رو بهش گفتم. مخالفت نکرد و ادرس و به ارشیا دادم.

وقتی پویا فهمید که ارشیا به دنبال من و بابا می آید. عصبانی شد و گفت: یعنی چی؟ هنوز هیچی نشه میخواد بیاد دنبالتون؟

چون به قول پویا، ارشیا هنوز کاره ی من نبود، حرفی نزدم و حرفهای او را به حساب حسادت به شوهر خواهرش گذاشتم.

بابا گفت: دلیل این همه خشونت و حساسیت تو رو نمیفهمم پویا؟ دلیلش چیه پسرم؟

پویا نیم نگاهی به سمانه کرد و روبه بابا گفت: بده، به فکر خواهرم هستم و می‌گم به صلاحش نیست با پلیس ازدواج کنه!

بابا: هنوز من زنده و میتونم خوب و بد برای پریا تشخیص بدم و بهتره به جای اینکه سرکشی کنی و داد و هوار راه بندازی، بری کت و شلوار عروسی خواهرت و بخری.

پویا ناراحت سرش و تکون داد.

با صدای پیام گوشیم حدس زدم که اون باشه و خوشحال بودم که دارم از این فضای خفقان آور جدا میشم. سمانه رو بوسیدم و به جواب سرد پویا توجهی نکردم.

از در که خارج شدیم به دنبال ماشینش می گشتم که با دیدن ماشین مدل بالاتری نسبت به قبلی تعجب کردم و یک تار ابروم و دادم بالا، تو این چند روز چه قدر وضعش خوب شده بود!!

به احترام من و بابا از ماشین پیاده شد و سلام و احوال پرسى گرم و صمیمی روانه ما کرد. بابا جلو نشست و من عقب.

بابا: نمیخواستم بهتون زحمت بدم.

ارشیا: این چه حرفیه، شما رحمتید.

بابا: من و کنار همین ایستگاه اتوبوس پیاده کن، بقیش و خودم میرم.

-اصلا ممکن نیست، اگه دوست دارید میتونید همراه ما برای خرید حلقه بیاین.

و از داخل اینه به من نگاهی انداخت، شاید می خواست نظر من و هم به خاطر این پیشنهاد بدونه که شونه ای بالا انداختم.

بابا: قبلا رسم بود برای خرید حلقه چند تا از خانمای فامیل هم برن و نظر بدن، کم دیدم عروس و دوماد تنها برن.

و من بدون اینکه فکر کنم ممکنه این حرفم کنایه حساب بشه گفتم: پیرایه که حامله است و همین روزا بچش به دنیا میاد، لیلا هم که دیشب اون همه با من راه اومد، سمانه هم که خودتون دیدید وضعیت خونه شون .

و نگاهم و به ارشیا دوختم و منتظر شدم اون بگه چرا مادر و خواهراش نیومدن.

با همون لبخندی که از اول روی لب داشت گفت: راستش خانواده من هم مشغله زیاد داشتند و عذر خواستند.

پدر: عیبی تاره، تازه دونفره هم خوبه، با سلایق هم بهتر و بیشتر آشنا می شید.

ارشیا: حق با شماست.

بعد از رسوندن بابا، از من خواست جلو بشینم. فبول کردم و وقتی نشستم گفتم: ممنون که ازم خواستی شرح بدم چرا مادرم اینا نیومدن.

متعجب نگاهش کردم که گفت: توقع داشتی به پدرت بگم ما این رسم و ندارم؟

-ببخشید!!

-اوه

این و گفت و دستش و چند بار روی لبش کشید که گفتم: ماشین جدید مبارک.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: ممنون، ببخشید عصبانی شدم دست خودم نبود، اخه توضیح مفصل و کامل تو توضیح من و هم به دنبال داشت، این ماشین هم تازه خریدم.

-برای عروسی؟

-نه به اون مربوط نیست!

-از کارتون چه خبر؟

انگار از این سوال خوشش اومده باشه گفت: درگیر پرونده های مختلف هستیم، کوچیک و بزرگ ولی هنوز پرونده نگار یا همون هلیا حل نشده. هنوز نمیدونم چطور به مدیرشون و سرگروهشون دسترسی داشته باشیم، تو چه خبر؟ نگار چیزی نمیگه؟

نمیدونستم باید از قراره یکشنبه با خبر بشه یا نه.

همون موقع زد روی ترمز و گفت: رسیدیم پیاده شو.

در بازار بزرگی که مخصوص حلقه بود قدم می زدیمو گاهی پشت ویتترین بعضی می ایستادیم، اما در اخر هم چیزی که مورد پسند باشه رو پیدا نمی کردیم. تا اینکه در مغازه ای بزرگو نسبتا شیک ایستاده بودیم و داشتیم به حلقه ای اشاره می کردم و ارشیا با رد نوک انگشتم آن و دید که دستی به شانه اش خورد و فوری برگشت.

با دیدن مرد درشت هیکلی که پشتش بود سلام نظامی داد و گفت: شما اینجا چیکار میکنید سرهنگ؟

لبخندی زد و گفت: همون کاری که تو داری میکنی...

و با دست به ویتترین اشاره کرد

ارشیا با تعجب گفت: برای خودتون؟

سرهنگ گفت: این چه حرفیه؟ آگه زخم بشنوه که...

و حرفش و نیمه تموم گذاشته که ارشیا گفت: پس کی؟

چه قدر این بشر فضول بودا.

سرهنگ به سمتی که چند تا خانوم چادری و یک پسر جوان ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: برای دخترم! تو هم انگار سرت به سنگ خورده.

و به من نگاه کرد، فوری به خودم اومدم و گفت: سلام... خوبید... خوشوقتم از دیدنتون.

ارشیا با دست من و نشون داد و گفت: همسر آینده ام هستند.

سرهنگ مثل یک پدر به من نگاه کرد و گفت: خانمت هم نظامی هستند؟

ارشیا: نه سرهنگ وفایی، طور دیگه ای باهاشون آشنا شدم.

سرهنگ: خوشبخت بشین...خواستم بینم اون نامجو قدیم ما الان حالش چطوره!  
ارشیا دوباره همون حرکت نظامیش و انجام داد و با مرد دست داد و اون رفت.  
بعد از اینکه رفت، ارشیا پوفی کشید و گفت: تو محیط بیرون هم مجبورم نظامی رفتار کنم.  
حرفی نزدم که به چشمام خیره شد و گفت: حالا کدوم و انتخاب کردی؟ به کل یادم رفت.  
خندیدم و وارد مغازه شدیم، حلقه مورد نظرو انتخاب کردیم و ارشیا خریدش و گذاشت تو جیبش.  
وقتی از فروشگاه خارج شدیم ارشیا گفت: خب، حالا کجا بریم؟  
متعجب گفتم: خونه دیگه.  
سرش و تگون داد و گفت: نه، بریم یک آبمیوه ای چیزی بخوریم.  
باهم رفتیم و آبمیوه گرفت و داخل پارک رفتیم که بخوریم، روی یکی از نیمکت ها نشستیم و ارشیا هم با فاصله از هم.  
دل و زدم به دریا و باخودم گفتم: ارشیا که اینقدر مهربونه خوب منم نباید این قضیه رو ازش مخفی کنم دیگه.  
-میخواستم بهتون یک چیزی بگم!  
-اولا لحت و خودمونی کن، دوماچی؟  
از اینکه این همه بهم توجه میکرد لبخندی روی لبم اومد و گفتم: یکشنبه مهمونی دعوت شدم.  
چیزی نگفت که ادامه دادم: نگار دعوتم کرده.  
انگار موضوع براش جذاب شد چون گفت: به چه مناسبت؟  
-گفت تولد یکی از دوستاشه که تو اون مهمونی منو دیده و خیلی از من خوشش اومده.  
-مهمونیش کجاست؟  
- تو باغه فکر کنم.  
-باغش کجاست؟

متعجب گفتم: چرا اینقدر برات مهمه؟

انگار خودش فهمید خیلی پرویی کرده به خاطر همین گفت: نه... راستش میخواستم بدونم کجا میخوای بری.

و لبخند مصنوعی زد بقیه آبمیوش و خورد... البته یک لحظه زیر چشمی نگاهم کرد و وقتی فهمید من بهش زل زدم سریع نگاهش و گرفت

عد از چند لحظه گفتم: میدونم کنجکاوی و فضول.

با خنده نگاهم کرد و گفت: پس بگو.

ادرس و بهش دادم و گفتم: سه شنبه اومد دعوتم کرد... یکطوریم حرف میزنه که همیشه ردش کرد.  
-میخوای تنها بری؟

-تنها دعوتم کرده، بعد من یک ایل دنبال خودم راه بندازم.

جدی شد و گفت: خب ممکنه خطرناک باشه.

-اوندفعه که من چیز خیلی خیلی عجیبی توی مهمونیشون ندیدم.

-تو ندیدی چون اصلا حواست نبوده... اون کارمند نفوذی ما فهمیده یک عالمه قاچاق مواد و دختر تو همون مهمونی شکل گرفته.

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم که گفت: حالا بازم میخوای تنها بری؟

-خب با کی برم؟

و شروع کردم به فکر کردن که گفت: اخه فکر کردن داره؟

و به خودش اشاره کرد و گفت: با همسرت؟

-واه! ماهنوز به هم نامحرمیم... بعدشم بگم یک دفعه ای عروسی کردم.

لبخندی زد و گفت: میخواستم بعد از عقد بهت بگم ولی الان بهت میگم با ما همکاری میکنی؟

و چشمکی زد.

فوری از جا پریدم و گفتم: حالا فهمیدم... واقعا که... اصلا باورم نمیشد... تو بخاطر همین باهام میخوای ازدواج کنی؟ آره؟ برای همین ابراز عشق کردی؟ به خاطر یک پرونده... وای خدارو شکر حالا فهمیدم... واقعا که... دیگه نمیخوام بینمت.

ارشیا با قیافه خندون بلند شد و گفت: حالت خوبه؟ این حرفا چیه؟ مگه فقط من اونجام... میتونستن از کارمندای متاهل و وارد این قضیه بکنن برای چی بخوان من زن و بگیرم و این حرفا... یکمی عقلت و به کار بندازی و حرف بزنینم خوبه.

چشمام و بستم که گفت: خب اگه نمیخوای همکاری نکن، عیب نداره... نمیخوام فکرای ناجور تو سرت وول بخوره.

و رفت و لیوان های آبمیوه رو در سطل زباله ای که اونجا بود انداخت و از همونجا گفت: بیا دیگه... باید برگردی خونتون.

به دنبالش رفتم ولی نگاهش نمیکردم، خجالت می کشیدم.

بایدازش میپرسیدم، این تنهافرضیه ام بود که ارشیا بخاطر پروندش با من ازدواج میکنه ولی وقتی خودش رد کرد... پس چی میتونست باشه؟

سوار ماشین شده بودیم و داشت به سمت خونه می رفت که گفتم: پس واسه چی میخوای باهام ازدواج کنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و جوابم و نداد.

پاشم اون چشمای ناناژش و در بیارم خوب بگو دیگه

اروم گفتم: نمیگی؟

-مگه همه برای ازدواج دلیل دارن؟

-آخه...

-خوبه من پلیسم اونوقت تو به همه چی شک میکنی؟



چیزی نگفتم که گفت: اگه میخوای تنهایی بری مهمونی برو، اجبار نمیکنم کسی همراهت بیاداما، خوب حواست و جمع میکنی و لباس پوشیده میپوشی و با کسی زیاد گرم نمیگیری و نمیگی داری با پلیس ازدواج میکنی و خلاصه همه جوانب ایمنی و داشته باش، باشه؟  
سرم و تکون دادم و خداحافظی کردم.

\*\*\*

ساعت پنج بود و من تقریبا آماده... یک درصد هم احتمال نمیدادم مهمونیشون جدا باشه واسه همین مانتو شلوار پوشیده بودم، ولی خیلی شیک بود، تیپ طلایی مشکی زده بودم و حس می کردم خیلی محشرم.

ارایش ملایمی هم کرده بودم که زنگ ایفون زده شد. بابا گفت میره ببینه کیه.

- کی بود بابا؟

- دوستت.

- دوستم؟ کدوم دوستم؟

- لیلا خانوم.

لیلا اینجا چیکار میکرد؟

فوری رفتم دم در و دیدم که خانوم تیپ زده و پاشده اومده.

گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

- علیک سلام.

سلام یادم رفته بود.

- سلام... با این تیپ و قیافه اینجا چیکار میکنی؟

با نیش باز زل زد به من و گفت: اومدم بریم مهمونی دیگه.

- مهمونی چی؟ کی؟ تو از کجا خبر داری؟

یاد جمله دیشب ارشیا افتادم "اگه میخوای تنهایی ری مهمونی برو، اجبار نمیکنم کسی همراهت بیاد"

روبه لیلا گفتم: ارشیا فرستادت؟

خندید و گفت: نه به جان پری.

ا- به جون من قسم دروغ نخور دختر اون فرستادت؟

- خوب گفت بهت نگم.

و سریع جلوی دهنش و گرفت و گفت: گفتم؟

زدم توی سرش و با خنده گفتم: هر کار کنی دهن لقی لیلا... بریم...

از بیرون باغ که معلوم نبود داخل چه خبره. هیچ صدایی نمیومد و همه چی انگار طبیعی بود. ممکن بود اشتباه اومده باشم؟ ولی نه امکان نداشت.

زنگ درو برای چندمین بار زدم ولی کسی جواب نداد. انگار سرکار بودما...

لیلا غر غر کرد: وای پری، نمیدونی با این کفش پاشنه بلند و ایستادن چه قدر سخته خوب زنگ بزن به خود این دختره.

نگاهی به اون کردم و گفتم: مرض داشتی پاشنه دار پات کردی؟

دوباره نیشش باز شد و گفت: خب اقاتون گفت تیپ بزنم.

شماره نگار و گرفتم با تاخیر جواب داد: الو

- الو نگار، من دم باغتونم.

ا- جدی؟ الان باز می کنم اینقدر اینجا سرصداست نشنیدم.

در و باز کرد و من لیلا اول یک نگاه به هم و بعد به داخل انداختیم.

لیلا فوری رفت تو و گفت: بجنب دیگه.

وارد باغ شدیم، باز هم هیچ صدایی نمیشد، من و لیلا داشتیم خوش خوشان می رفتیم که یک بنده خدایی که ایشا... بره زیر کامیون از پشت درختا بیرون پرید.

اینقدر هول کرده بودیم که دوتایی جیغ زدیم.

مردی که لباس مستحدا تنش بود روبه ما گفت: معذرت میخوام خانما، از این طرف.

من و لیلا با اخم نگاهش کردیم که گفت: مهمونی پشت باغه.

لیلا که فکر پاهای خودش بود گفت: خیلی راهه.

مرد سرش و به طرفین تکون داد و مادوتا مثل جوجه دنبالش راه افتادیم بعد از اینکه از یک عالمه درخت رد شدیم که من اصلا نفهمیدم از کجا اومدیم وارد فضایی باز شدیم که میز صندلی چینده شده بود و صدای اهنگ به اسمون می رسید... دخترها و پسرها اون وسط حرکاتی شبیه رقص می کردن اما به نظر من تو هم می لولیدند.

لیلا بازومو نیشگون گرفت و گفت: اوه مای گاد... تا حالا مهمونی اینجوری نرفته بودم.

نگاهش کردم و گفتم: نکه من همیشه تو این مهمونیم.

همونجور سرگردون ایستاده بودیم که نگار و دیدم که به سمتون میاد... به نظرم لباس نمیپوشید سنگین تر بود.

یک پیراهن صورتی.

تنگ تنگ بود و دکلمه و پایینش هم تا روی رونش و بالا تر از زانوش بود...

لیلا اروم گفت: این دوستته؟

منم خیلی نامحسوس سرم و تکون دادم.

روبه روی ما ایستاد و گفت: اوه... خوش اومدی.

و به هر دو مون دست داد ولی متعجب لیلا رو نگاه میکرد که گفتم: لیلا دوستم، ببخشید بدون دعوت اوردمش... حوصله اش سر رفته بود.

سرتاپای لیلا رو از نظر گذروند و گفت: اتفاقا کار خوبی کردی...

و زیر لب گفت: کیسای خوبی براتون در نظر دارم.

و با خنده گفت: برین لباساتون و عوض کنید.

دست لیلا رو کشیدم و به سمتی که نگار اشاره می کرد بردم. لیلا گفت: چرا اینجوری نگاه میکرد... حس بدی بهم دست داد...

اهم به اون اتاق رفتیم، من که میخواستم با همین مانتو شلوار و شالم باشم، اما لیلا مانتوش و درآورد، لباس بلندی تنش بود که استین داشت و زیاد چسب هم نبود، پوشیده بودو در عین حال زیبا. موهاش و بسته بود و چند تار موشو فر کرده بود و به عنوان چتری ریخته بود روی صورتش، شالش و سرش کرد و فقط گذاشت همون چتری ها دیده بشن، منم تقریبا فقط گذاشتم یکم از موهام دیده بشن، اصلا حس خوبی نسبت به این مراسم مسخره نداشتم، ولی نمیدونم چرا پاشدم اومدم؟

رفتیم سر میزی که فقط یک دختر و پسر نشسته بودن نشستیم.

همینطور مشغول نگاه به دختر پسرهای وسط پیست رقص بودیم که مردی میانسال اومد و اون سر میز نشست و با لبخند زل زد به من. رو اب بخندی...

بدون اینکه عکس العملی بهش نشون بدم رومو کردم اونطرف.

حس کردم که چند صندلی بهمون نزدیک تر شده و گفت: نشناختین؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: باید بشناسم؟ خیر نشناختم.

و رومو کردم اونطرف.

یکم نزدیک تر شد و تقریبا در فاصله دو وجبی و گفت: جدی نشناختی پریا جون!

لیلا نیشگونی از پام گرفت. که زدم روی دستش و روبه مرد گفتم: لطفا مزاحم نشید.

و روبه لیلا طوری که بشنوه گفتم: دیگه پیرمردهام دست از سر ادم برنمیدارن... پوووف

مرد: به قیافم نگاه نکن... اونقدر هم پیر نیستم و توانایی های هم دارم.

زل زده بودم به پیست رقص وقتی کمی نزدیک تر اومد، سریع دست لیلا رو گرفتم و بلندش کردم و خواستم برم سمت نگار که لیلا دستم و فشرد و گفت: میگم... پری... بهتر نیست بریم؟

-چرا... اما... بیا اول برم کادوی این دختر رو بدم.

کادوش و دادم و یک ربعی مشغول حرف زدن با اون شدیم، کلا مهمونی بدی بود چون همه یک جوری نگاه می کردن.

آخر سر نگار اومد دست ما دوتا رو گرفت و برد پیش میزی که یک عالمه دختر و پسر و مرد و زن نشسته بودند.

وقتی ما نشستیم، یکی از مرد ها که خیلی شبیه همون پیرمرده بود گفت: حالت چطور پریا خانوم؟  
نگاهی به نگار که بالای سرمون ایستاده بود کردم و اروم گفتم: این از کجا من و میشناسه؟  
-توهم کم کم آشنا میشی.

مرد گفت: خب، عزیزم... انگار که خوبی ولی چرا اینقدر استرس داری؟  
نباید از حال درونم با خبر می شد.  
-اینطور نیست...

دوباره خنده چندشی زد و گفت: اوه فکر کردم زبونتوموش خورده.  
وبه این حرف مسخره و حال بهم زنش کل جمع خندیدن و لیلا زیر گوشم گفت: کجاش خنده دار بود.

نگاه از مرد گرفتیم که دوباره گفت: نظرت درباره یک سفر چیه؟  
فوری نگاهش کردم و خواستم بگم "سفر؟ با تو حال بهم زن؟ من با تو بهشتم نمیام... البته بعید میدونستم این یارو بره بهشت"

-سفر داخلی نه گلم، سفر خارجی... مثل امریکا... اروپا... استرالیا... چ  
سفرت بخوره تو سرت... تو نمیتونی دماغت و بکشی بالا حالا میخوای بری امریکا؟  
دوباره جوابش و ندادم که گفت: نترسیا، میخوایم برای کاربریم و یکم تفریح.  
همین "نترسیا" که گفت ترسوندم یاد این افتادم که اینا قاچاقچین...  
بخاطر همین تند گفتم: علاقه ای به سفر و این چرت و پرتا ندارم.  
نگار از بالای سرم گفت: واه، پریا جون، تو که اینطوری نبودی.

نگاه ازون گرفتم که مرد روبه لیلا همین سوال هارو گفت که لیلا موند چی جواب بده... که فوری گفتم: ایشون شوهردارن...

فهمیدم لیلا متعجب شده ولی به خاطر اینکه اونا شک نکنن چیزی از خودش بروز نداد ولی مرد گفت: عیب نداره، خیلی از همین دخترهایی که تو این مهمونین و قراره با ما بیان بریم اونور اب عشق و حال شوهر و بچه دارن... ولی تنها میان.

لیلا آروم دم گوشم گفت: میشه بریم؟

-شدید باهات موافقم.

مرد حرفاش تموم شده بود و با لبخند به ما خیره بود، فوری از جا بلند شدم که مرد تعجب کرد روبه نگار گفتم: نگار جون ما دیگه باید بریم، ساعت ۱۰ شده.

- تازه سر شبه... کجا میخوای بری؟

لبخندی زد و گفت: نه دیگه میریم.

و روبه لیلا گفتم: برو لباسات و عوض کن.

نگار که انگار زیاد از این کار ما خوشحال نبود گفت: به نظرم تو از مهمونیای من خوشت نیما، چون دفعه قبل هم زودتر از همه رفتی.

سری تکون دادم و علی رغم میل باطنیم گفتم: نه این چه حرفیه، همیشه به من خوش میگذره، ولی پدر من زیاد از این مهمونیا خوشش نیما.

چشماش و ریز کرد و گفت: از این مهمونیا؟ منظورت چیه؟

میخواستم بگم از این مهمونیای قاچاق چیا ولی بجاش گفتم: از اینا که تا نصف شب باشه.

نگار: آها... خوب میتونی پدرت و بیچونی و بگی میری خونه دوستت.

هر لحظه تنفرم نسبت به نگار بیشتر می شد، گفتم: ممنون از راهنماییت! از کدوم طرف در خروجه؟

نگار گفت: از یکی از مستخدا ما پیرس.

-باشه خدانگهدار.

و دست لیلا روگرفتم و از باغ خارج شدیم.

لیلا: آه آه اینجا چه جور جایی بود...حالم بد شد.

تا کسی گرفتم و به سمت خونه لیلا به راه افتادیم.

-از معین چه خبر؟

-هیچ خبر...حالش بهتر شده ولی فعلا تصمیم گرفته مطب نیاد، میره کلانتری.

-یعنی دیگه نمیخواد بیاد؟

-خبر ندارم.

-میترا چی؟

لیلا که انگار منتظر همین سوال بود چرخید به سمتم و گفت: دختر قرتی، همین که حالش خوب شد بلیت گرفت رفت سوئد...خبر عروسی شما رو هم فهمید، اون روز اومده به من میگه: لیلا جون...من حتما واسه عروسی ارشیا میاما، میدونه میام به تو میگم میخواستته مثلا حرصت بگیره.

اخمی کردم و گفتم: میاد چی کار کنه؟

-نمیدونم والا...بعد میگه، من خیلی از خبر عروسی ارشیا ناراحت شدم، ولی من همیشه خوشبختی عشقم و میخوام.

سکوت کردم که لیلا گفت: پریا، از من گفتن بود این دختره مشکل داره، دو روز دیگه سرخونه زندگیت مواظب باش...باشه؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه مواظب زندگیت باش.

با دیدن قیافه ارشیا لبخند روی لبم ماسید، فکر می کردم الان با دست گل و یک قیافه شیک و پیک جلوی آرایشگاه حاضر بشه ولی با دیدن اون سر و وضع کُپ کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

وقتی دید که من مثل مجسمه شدم گفت: آروم باش، چیزی نشده که.

با انگشت بهش اشاره کردم و گفتم: تو به این میگی چیزی نشده؟  
لباساش که خاکی بودن و کرواتش شل شده بود. پاچه‌ی شلوارش جر خورده بود و موهایش هم خاکی و کثیف و پریشون، گوشه لبش کمی قرمز بود که به نظر خون خشک شده بود.  
-این چه سر و وضعیه؟ دعوا کردی؟ فیلمبردار کو؟  
حرفی نزد که جلو رفتم و گفتم: ارشیا، حالت خوبه؟  
سرش و بلند کرد و سعی کرد لبخند بزنه ولی به خاطر زخم کنار لبش معلوم بود که نمیتونه.  
-بگو دیگه، منو کشتی!  
-نگران نباش، الان لباسم و میرم عوض می کنم.  
-آخه... به من بگو چی شده؟  
-بگم که چی بشه؟ که قید ازدواج با منو بزنی.  
-بچه شدی، ما دیشب عقد محضری کردیم، بچه بازی که نیست.  
انگار میخواست موضوع و عوض کنه چون نگاهی به سر و روم انداخت و گفت: تو چقدر خوشگل شدی، این لباس هم فیت تنته.  
اخمی کردم و گفتم: بگو چی شده؟  
-آخه عزیزم، اتفاق خاصی که نیوفتاده، فقط یکم درگیری داشتیم.  
-وای، چیزیت که نشد؟  
-نه میبینی که سالمم.  
-با کی حالا درگیر شدی؟  
کمی مکث کرد و گفت: یک پرونده داشتیم، بعداونا شاکی بودن و اومدن حرصشون و یا به قول خودشون انتقامشون و از من بگیرن.  
-مگه تو اسلحه نداشتی؟  
به چشمام خیره شد و گفت: کی با لباس دومی اسلحه دستش میگیره؟



نفسم و دادم بیرون و گفتم: آگه آسیبی بهت می رسوندن چی...وای.

و روم و کردم اونطرف تا چهره ناراحت من و نبینه.

-میشه یکم اب و دستمال بیاری؟

-آره آره حتما.

فوری بلندشدم و چیزایی که میخواست و براش آوردم.

-حالا چیکار کنیم؟ تو حداقل یک حموم باید بری که!

-الان ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دیواری کردم و گفتم: ساعت دوازدهست، بعدشم زشته اینجا نشستیم، درسته قسمت بیرونی ارایشگاهست ولی خانما میخوان رفت و آمد کنن شاید معذب باشن تو اینجا نشستی.

-بریم خونه؟

-خونه؟ خونه چیکار کنیم؟

-خب من باید برم حموم، اینجوری که نمیتونم پیام.

-پس، به آتلیه نمی رسیم؟

دوباره خواست لبخندی بزنه که از درد صورتش جمع شد و گفت: خدا بزرگه.

میدونستم که نمیرسیم.

سوار ماشین عروس شدیم، حتی گل های روی ماشین هم نظمش بهم خورده بود و ارشیا به سمت خونه روند.

سرش و شست و یکی از کت و شلوار های رسمی و قشنگش و پوشید، منم همونطور روی مبل نشستیم و مثل افسرده ها به زمین خیره، آخه خدا...از همه جا باید همین امروز با ارشیا درگیر شن که من عکس عروسی نداشته باشم؟ آخه متفاوت بودن هم تا این حد؟ نه واقعا تا این حد؟

بعد از اینکه حاضر و آماده شد و گل های روی ماشین هم روبه راه کرد به سمت خونه پدریش راه افتادیم.

همه اومده بودن، از میون جمعیت داخل حیاط گذشتیم و واردسالن شدیم و همون اتفاقی که توی همه ی عروسیا ها میگذره...

البته ارشیا نمی رقصید با اصرار زیاد آرمیتا باشد اینکارو بکنه.

بدترین چیز داخل عروسیم حضور میترا بود که با پوزخند نظاره گر مابود، دلم میخواست بلند می شدم و چشماش واز کاسه در میاوردم ولی حیف که اینقدر دل سنگ نیستم.

لباسی که پوشیده بود، باعث می شد خواه ناخواه برای چند دقیقه بهش خیره بشی، چون حسابی تو چشم بود.

لباسش رنگ مسی داشت و روش پر پولک، با اینکه مدل پولک قدیمی شده ولی مال اون خیلی توی چشم بود و به نظر میرسید. موقع کادوها هم اومد بهمون کادو بده، بعد از اینکه منو بوس هوایی کرد.

دستش و به سمت ارشیا دراز کرد ولی ارشیا خیلی قشنگ گفت: لطف کردین!

و با دستش نشون داد که بره. با اینکه حرصش دراومده بود ولی پوزخندی زد و رفت.

به دلیل اینکه خانواده ارشیا از عروس کشون خوششون نمیومد، عروس کشون نداشتیم و من حرصم گرفته بود، مخصوصا وقتی که چند تا از فامیلامون اومدن و پرسیدن که عروس کشون داریم یا نه و آتاش خیلی مغرورانه گفت: خونواده ما از اون سبکاش نیستن.

چیزی بهش نگفتم، بذار فکر کنه من بلد نیستم جواب بدم، همه ی مهمونا که رفتن فقط من بودم و ارشیا و آرمیتا و مامان گلی، شوهر آتاش هم چون خسته بود رفت توی اتاق مهمون خونشون بخوابه ولی بقیه مشغول کار.

من که اونقدر از صبح اینور و اونور با اون لباس سنگین و آرایش رفته بودم داشتیم از خستگی می مردم.

روی اولین صندلی نشستیم...

ارشیا هم رفته بود لباسش و عوض کنه چون میگفت اون تو اصلا راحت نیست. بعد از اینکه لباسش و تو اتاقش عوض کرد و به حال اومد. به سمتش رفتم و گفتم: کی میریم؟

-حالا چه عجله ای، هستیم فعلا.

-هستیم؟ من خستم، بعدشم با این لباسا بشینم؟

لبخندی زد و گفت: برو از آرمی لباس بگیر.

-نمیشه بریم خونه؟ فردا دوباره بیایم.

سرش و تکون داد و گفت: حالا میریم.

همونجور ایستاده بودم که آتاش صدام کرد: پریا جون! نمیخواهی یک کمکی بکنی؟ بهتر از بیکار و ایستادنه

مامان گلی با شنیدن این حرف فوری از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: این چه حرفیه آتاش، دخترم الان حسابی خسته است، بعدشم من نمیدارم عروسم دست به چیزی بزنه...

و لبخندی به روی من پاشید که از روی تعارف گفتم: نه بذارین کمک کنم!

اخم کردم که گفت: این چه حرفیه؟

و روبه ارشیا گفت: ارشیا، بیاین برین دیگه پسر، یا اگه میخواین همین بالا تو اتاق خودت شب و بخوابین.

-بهتون زحمت نمیدیم!

-این چه حرفیه.

آرمیتا اومد و گفت: وای آره بمونید، فردا باهم بریم اینور اونور.

ارشیا با لبخند روبه من گفت: نه دیگه میریم خونه! شب همگی بخیر.

و از خونه خارج شد.

از همه خداحافظی کردم و بعد از کلی تشکر از مامان گلی از خونه بیرون رفتم.

اونقدر خسته بودم که همین که رسیدم داخل ماشین خوابم برد.

"خانم خوابالو، رسیدیم پاشو"

چشمام و باز کردم و دیدم هنوز داخل ماشینیم.

دوباره بستمشون و گفتم: هنوز که تو راهیم.

صدای خندش و شنیدم و بعد گفتم: الان تو پارکینگیم... بلند شو.

از جا بلند شدم تازه متوجه ماشین خاموش و فضای تاریک ماشین شدم.

-خیلی خستم. یعنی دارم می میرم.

-باشه، بریم بالا بخواب.

و لبخند زد.

\*\*\*

با صدای زنگ موبایل، سریع چشمام و باز کردم و تکونی به خودم دادم که متوجه دستهای ارشیا که گره شده دور کمرم بود شدم.

من که موبایل کوک نکردم؟ پس این چی بود؟

یکم دیگه خودمو چرخوندم و متوجه موبایل ارشیا که در حال چرخیدن و زنگ خوردن بود شدم.

اروم گفتم: ارشیا... ارشیا....

هیچ عکس العملی نشون نداد.

دوباره صدایش زدم و گفتم: پاشو، موبایلت داره زنگ میخوره.

یکم مکث کرد و گوشی و از روی پاتختی برداشت.

-الو.

....-

-سلام معین، ممنون....بله خواب بودم....

خمیازه ای کشید که قیافش خیلی خنده دار شد، مخصوصا با اون چشمهای خمار خاکستری.

-چی؟ الان؟ واسه چی؟

.....-

-بهش بگو واسه من مرخصی رد کنه.

سرجاش نشست، و دستی لای موهایش کرد و بعد نگاهش و به من دوخت و گفت: نمیتونم که!

....-

-باشه، بینم چی میشه... فعلا!

تلفن و قطع کرد و پوفی کشید.

-معین بود؟

لبخندی زد و گفت: علیک سلام!

خودم و یکم بالا کشیدم و گفت: سلام، معین بود؟

خودم و یکم بالا کشیدم و گفت: سلام، معین بود؟

-آره.

از روی تخت بلند شد و روفرشی هایش که کنار تخت بود و پوشید.

چرا نمیخواست بگه که معین چی گفته؟ باید خودم می پرسیدم؟ نه کار زشتی بود.

از جا بلند شدم، روتختی و مرتب کردم و نگاهی به خودم تو آینه کردم...

این من بودم؟ آرایشم زیر چشمام ریخته بود و موهام بهم ریخته و گره خورده.

کلافه به سمت حموم راه افتادم، سر صبح حموم رفتن؟ حس خوبی بهم دست نمیداد.

بعد از اینکه از حموم خارج شدم با همون حوله به سمت آشپزخونه رفتم. ارشیا مشغول گذاشتن قوری روی کتری بود.

-بیا اینور، خودم درست میکنم.

-بلدم!

کتری خالی و از روی گاز روشن برداشتم و آب کردم و روبه ارشیا گفتم: بله معلومه!

نشست پشت میز و گفت: معین زنگ زد.

کتری و روی گاز گذاشتم و زیرش و بیشتر کردم و با نگاه مشتاقم به ارشیا خیره شدم.

-میگفت که.... سرهنگ جعفری، جلسه گذاشته.... جلسه ی یک ساعته.

پنیر و کره و عسل و گردو رو روی میز چیندم و منتظر گرم شدن نون های داخل ماکروبو شدم.

-من میرم، یک ساعت، فوقش دوساعت دیگه بر می گردم، ناهار بریم بیرون.

–همیشه همینطور که جمعه ها جلسه است؟

یکدانه از گردوها رو برداشت و گفت:نه، بعضی موقع ها پیش میاد...نه خیلی زیاد.

نون ها رو درآوردم و روی میز گذاشتم.

ارشیا طوری نگاهم می کرد که میخواست بفهمه ناراحت شدم یا نه، ولی من خودم و خونسرد نشون می دادم.

با بلند شدن بخار از کنری، ارشیا از جا بلند شد و گفت:من میریزم.

–منم میام.

–نه خودم میریزم.

با خنده گفتم:کلانتری و میگم.

متعجب به سمتم چرخید و گفت:چی؟ میای چیکار؟

–خوب خونه بمونم چیکار کنم؟



و مظلومانه بهش خیره شدم که گفت: اونجا هم حوصلت سر میره.

— نه نمیره، بیام... میام اون دور و ورا رو میگردم.

فنجون چای و جلوم گذاشت و گفت: پارک که نیست.

لقمه ای در دهان گذاشتم و گفتم: یعنی نیام؟

کمی از چاییش و مزه مزه کرد که از داغیش صورتش جمع شد و گفت: زیاد منتظر نمیومم که حاضر شی.

و با لبخند شیطنت آمیزی به من نگاه کرد.

فوری صبحونه ام و خوردم و به اتاق رفتم که حاضر بشم، و تازه فهمیدم که تمام مدت با حوله داشتم با ارشیا حرف می زدم.

لباس مناسبی تنم کردم و به آشپزخونه برگشتم، ارشیا رفته بود دوش بگیره، میز و جمع کردم و روی مبل منتظرش نشستم.

\*\*\*

-نمیای تو ساختمون؟

-نه همینجا میشینم.

-نری جایی گم و گور بشی.

با لحن کشداری گفتم: چشم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اوخ دیر شد، من رفتم.

و دستی تکون داد و وارد ساختمون شد.

توی محوطه می چرخیدم و سعی میکردم اون یک ساعت و بگذرونم که .

-به، سلام خانم مهربد، دیروز دوست امروز آشنا.

به چهرش دقیق شدم که گفت: به جا نیاوردید؟ اسدی هستم.

اروم گفتم "ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم"

نیشخندی زد و گفت: نه خانوم، ۲۰ تومن چک یادتون رفته؟

یاد طلبکار های بابا افتادم و با به یاد آوردن چهره اش اخمام و توی هم کشیدم و گفتم: شما اینجا چیکار می کنید؟

-حکم جلب یکی و گرفتم.

انگشتش و به سمتم گرفت و گفت: چک شما هم همین روزا برگشت میزنم، دیگه طاقتم تموم شده.  
-ببینید آقای...-

-گوش من از حرفاتون پُره، دیگه هم نمیخوام بشنوم.

و با قدم هایی بلند از جلوی من رفت.

حالا چیکار باید می کردم؟؟؟ بیست میلیون از کجا جور می کردم؟ وام گرفتن که خودش یک عالمه مکافات داشت، نمیدونستم چیکار باید بکنم.

معلوم بود مرده این کارست و اصلا دلش برای کسی به رحم نمیاد، شایدم حق داشت و پولش و میخواست، یک زمانی دوست بابا بود و بهش پول داده بود و حالا نیاز داشت.

آهی کشیدم و به سمت نیمکتی که اونجا بود رفتم تا بشینم.

"خوش گذشت تنهایی؟"

سرم و بلند کردم و به ارشیا که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

-کی اومدی؟

-همین الان، ببخشید تقریبا چهل و پنج دقیقه بیشتر از اونی که بهت گفتم تموم شد.

-عیب نداره، نفس نیومده؟ دوست دارم ببینمش.

ارشیا خندید و گفت: برای دیدن اون اومده بودی؟

از روی نیمکت بلند شدم و گفتم: نه ولی خب اگه می دیدمش هم خوب بود.

-نه نیومده.

نگاهی به پوست صورتش که قرمز شده بود کردم ولی چیزی نگفتم. سوار ماشین شدیم و راه افتاد به سمت رستوران.

منو رو روبه روم گرفت وگفت:چی میخوری؟

-فرق نداره،هرچی خودت سفارش میدی برای من هم همون و بده.

روبه گارسون که بالای سرمون همراه با کاغذ و مداد ایستاده بود گفت:دوتا جوجه با برنج،دوتا نوشابه و بقیه مخلفات.

گارسون:چیز دیگه ای میل ندارید؟

-ممنون!

بعد از رفتنش نگاهی به اطراف کرد و گفت:اینجا از چند سال پیش که اومدم اصلا عوض نشده.

-چند سال پیش؟

نگاهش و به من دوخت و گفت:آره،خیلی وقته که نتونستم یک بار با خیال راحت پیام رستوران،یا جایی بوده که دعوت شدم یا مجبور بودم که پیام،اینجا هم خیلی وقت پیش با معین و چند تا دیگه از بچه ها اومدیم.

-میگم دیگه دلم نمیخواد برم مطب.

لبخندی زد و گفت:باشه هر جور دوست داری.

-ولی تو قبلا...یک چیز دیگه گفتی.

-ولی تو قبلا...یک چیز دیگه گفتی.

-آره ولی الان پشیمونم،امروز جلسه بود و میگفتن این پرونده خیلی طولانی شده،ممکنه از زیر دستمون بگیرن و به یک جای دیگه ارجاع بدن اگه نتونیم تمومش کنیم،حداقل باید یکم جلو ببریمش.

-الان شما میخواید رئیس گروه نگار اینا رو پیدا کنید؟

-آره،اونه که همه ی این فرستادن های دخترا به اونور و مدیریت میکنه و همه چی و برنامه ریزی میکنه،قدرتش توی گروه خیلی،و خودشم خیلی توی مهمونیا و مراسماتشون نشون نمیده،بخاطر همین خیلی از اعضای گروه نمیشناسنش...اگه اون و پیدا کنیم از همه مهم تر میتونیم جلوی

فرستادن دختر های خنگی که گول میخورن و میرن و بگیریم هم واردات و پخش داروهای غیرقانونی سقط تو کشور، گاهی به جای داروی سقط مواد مخدر به طرف میدن که اصلا خودش و بچش نابود میشن، اگه اون مرد رو پیدا کنیم... میتونیم بقیه اعضای باندشون و هم بگیریم و گروه و متلاشی کنیم، بخاطر همین نگار و به طریقی پیدا کردیم و میعن و فرستادیم مطب اون تا از کاراش سر دربیاره، تا حدودی هم موفق شد ولی بازم تو محیط کاری و نقش همکار نمیتونست کاری بکنه، هر منشی که میومد یک طوری عاشق معین می شد و نمیشد ازش کار بگیریم، وقتی تو به طور اتفاقی اومدی و معین به سرهنگ جعفری گفت که نگار بهتر از دخترای قبلی با تو ارتباط برقرار کرده و حتی تو رو به مهمونیش که خیلی کم پیش میاد کسی و دعوت کنه، دعوت کرده سرهنگ جعفری گفت تو مورد خوبی برای این پرونده هستی، اما من مخالفت کردم و گفتم نه، اون روز هم باهام جلسه گذاشت تا تو رو راضی کنم ولی من همون روز اب پاکی و ریختم روی دستش و گفتم که اینکار و نمیکنم، قضیه از دواجم هم که اصلا به این چیزا ربطی نداره، امروز هم جلسه درباره این پرونده بود و می گفتن باید یکی و بفرستیم داخل گروه و یکی از پیشنهاداشون هم تو بودی و اما...

غذاها روی میز چینده شد و ارشیا با لبخند گفت: شروع کن!

الان وقت غذا آوردن بود؟ وسط بحث به این مهمی آخه؟!

گفتم: اما چی؟

یک تیکه جوجه خورد و گفت: اما من گفتم که اصلا و ابدا اجازه نمیدم تو وارد این پرونده بشی و تا حد امکان هم بهتره از اون نگار دور شی بخاطر اینکه ممکنه بهت آسیبی برسونن.

از این که به فکر من بوده و ترسیده که من چیزیم بشه، لبخندی زدم و غدام و شروع کردم، تا انتهای غذا حرفی گفته نشد.

بعد از اینکه غذا رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم گفت: نمیدونم چرا بدنم اینقدر بدنم خارش گرفته.

- صورتت هم خیلی قرمز شده و جوشای ریز زده... چرا اینطوری شدی؟

نگاهی به آینه داخل ماشین انداخت و گفت: خارشش بدجوره.

- شاید یک چیزی خوردی بهش حساسیت داشتی؟ چی خوردی؟

کمی فکر کرد و گفت: آها، یادم اومد صبح گردو خوردم، بهش حساسیت دارم.

با عصبانیت گفتم: خب چرا خوردی وقتی بهش حساسیت داشتی؟

-حواسم نبود.

-خب برو دکتر، یک دارویی بده.

بیخیال گفتم: ولش کن!

-ولش کن چیه، برو بدتر میشه.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: مهم نیستش.

با حرص گفتم: ارشیا!

برگشت نگاهم کرد و خندید.

\*\*\*

دکتر بهش دارو داده بود و تذکر داد که دقت کنه چیزهایی که بهشون حساسیت داره و نخوره.

حالش خوب نبود و میگفت بدنش داغه و از حالت صورتش معلوم بود که حال خوبی نداره.

ماشین وتوی پارکینگ پارک کرد و داشتیم به سمت آسانسور می رفتیم که نگهبان صدا کرد.

-ببخشید، سرگرد... آقای نامجو.

هر دو چرخیدیم و ارشیا بی رمق نگاهش کرد.

معلوم گفتم: خوب هستین؟ اتفاقی افتاده؟ خواستم چیزی بگم.

روبه ارشیا گفتم: تو حالت بده برو بالا... منم میام.

سری تکون داد و سوار آسانسور شد.

به نگهبان نزدیک تر شدم و بالبخند گفتم: بفرمایید.

-سلام دوباره خانم، خوب هستید؟

-سلام، خیلی ممنون.

-خدا بد نده، اقا حالشون خوب نیست؟

- کمی کسالت دارن.

- خدا انشا... شفاشون بده.

- ممنون.

سکوت کرد که گفتم: کاری داشتین؟

- راستیش... یک نامه براتون اومده؟

- برای من؟

- ادرس خونتون ونوشته.

همینطور زل زده بود بهم که گفتم: نمیدیدش؟

- چرا چرا.

اینم یک تخته اش کم بودا.

بدو وارد اتاقکش شد و با پاکتی بیرون اومد. پاکت و ازش گرفتم و خداحافظی زیرلب کردم.

نام فرستنده: میترا احتشام.

کنجکاوانه نامه رو باز کردم و همونطور که میخوندم وارد آسانسور شدم.

"سلام برتازه عروس و دوماد"

انگار همین دیروز بود که من و ارشیا هم صیغه بینمون جاری شد و من رفتم خونشون...

درسته که میگن عشق اول عشق اخر ولی من ارزوی روزهای خوبی رو براتون دارم...

نمیدونم برای چی این نامه رو نوشتم شاید چون حوصله زنگ و اس ام اس زدن و نداشتم و شاید

هم علاقه ای به این کار.

به هر حال پریسا جون (اسمت همین بود دیگه؟) از این قسمت به بعد و خودت تکی بخون.

خواستم بگم ارشیا با خیلی از مردهای دیگه فرق داره و برای شناختش نیاز به وقت داری... درسته

که رابطه ی ما زیاد جدی نبود اما تونستم ازش اطلاعات به دست بیارم، خلاصه شاید اذیت کنه که

زن سابقه شوهر حضرت برات نامه بنویسه و این حرفا رو بزنه ولی باید قبول کنی .

....زندگی حقیقته و حقیقت هم تلخ....

نمیدونم قرار تو زندگیت چه اتفاقاتی بیوفته فقط ارزو میکنم توی زندگیت به من برنخوری چون من تا این حد از کسی بدم نیومده... تو اونو از من گرفتی.... حالا خود دانی....  
خب عزیزم... خدانگهدار.

نامه تقریبا توی دستم مچاله شده بود و جلوی در واحدمون خشکم زده بود.

این نامه چه معنی داشت؟چی ومیخواست باهاش ثابت کنه؟

درناگهان جلوم باز شد که از ترس یک قدم عقب رفتم.

ارشیا:سه ساعته کجا رفتی؟

و چشمش به برگه ی توی دستم خورد و گفت:این چیه؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم که گفت:میگم این چیه؟

با لبخند گفتم:یکی برام نامه نوشته.

-کی؟

-یکی از دوستانم،حالا بریم تو.

از جلوی در کنار رفت و گذاشت من وارد بشم.

به سمت اشپزخونه رفتم و با ظرف میوه پیش ارشیا که داخل حال بود رفتم.

دو هفته از عروسیمون گذشته بود و زندگیمون و کنار هم شروع کرده بودیم،زندگی مشترک عالی بود،اونقدر حس محشری داشت که برای توصیفش کلمه پیدا نمیشه...مخصوصا اینکه من و ارشیا هر روز نسبت به هم شناخت بیشتری پیدا میکردیم و من که هر روز بیشتر به اون علاقمند میشدم،روز ها خوب می گذشت و زندگی اروم بود.

مشغول درست کردن شام بودم و ارشیا هم رفته بود حموم،حموماش معمولا طولانی بود،تلویزیون روی شبکه خبر روشن بود و مجری درحال اعلام خبرها،با اینکه سرم به درست کردن کتلت گرم بود ولی صداش و میشنیدم.



با شنیدن خبری که درباره ی دختر جوانی که به خارج رفته بود به سمت هال کشیده شدم.  
"هفته ی پیش دختری ۱۹ساله همراه با گروهی از خلفکاران از کشور خارج شدند، این دختر که به بهانه تحصیل در المان طمعها این خلفکاران شده بود به دبی رفته و در آنجا مورد تجاوز قرار گرفت و...."

این خبر انقدر برام سنگین بود که با همون دستایی که تمیز نبودند روی مبل نشستیم.

آخه یک دختر چه قدر میتونه احمق باشه؟ شایدم خونوادش بهشون اعتماد کرده بودن؟ این گروه مثل همون پرونده ای که مربوط به نگار بود و ارشیا روش کار می کرد... تا کی این جنایتا میتونست ادامه داشته باشه؟ یک جورایی عذاب وجدان گرفته بودم، اینکه من میتونستم با این گروه همکاری کنم و به متلاشی شدنشون کمک کنم، ولی میترسیدم و بخاطر همین کاری نمی کردم.

-پریا، غذات سوخت، کجایی؟

با صدای ارشیا از جا پریدم و متوجه اون که در سردر اشپزخونه بود شدم.

-حواست کجاست؟ غذا سوخت.

-زیرش و خاموش کن.

با لبخند گفت: خاموش کردم خانوم، تو هیروت بودی؟

به سمتش رفتم و گفتم: نه یک لحظه حواسم پرت شد.

نگاهی به تلویزیون کرد و گفت: به شبکه خبر؟

با انگشت بهش اشاره کردم و گفتم: په نه په به تو...

با خنده جلو اومد و گفت: حواست به من پرت نشه به کی پرت شه؟

و حواست بغلم کنه که دستام و بالا آوردم و گفتم: کثیفن.

با اخم روی لبام و بوسید و گفت: کی با اونا کار داشت.

و به سمت اتاق رفت تا لباس بپوشه.

میز غذا رو چیندم و منتظرش شدم تا بیاد، با لبخند نشست و گفت: سوخته ها رو که برای من نذاشتی؟

-من غذاهام سوخته اش هم خوشمزس.

-برمنکرش لعنت، ولی من ترجیح میدم که سوخته هاش و بخورم.

غذامون و شروع کردیم و وسط غذا دوباره یاد اون دختر افتادم، از وقتی که اون خبر و دیدم تصمیماتی توی ذهنم پررنگ شد، نمیدونستم چطوری به ارشیا بگم، می ترسیدم، از چی و نمیدونم ولی می ترسیدم.

-ارشیا.

-جانم؟

-یک چیزی بگم؟

سرش و بلند کرد و وقتی دید من دست از غذا کشیدم اون هم چنگالش و روی میز گذاشت و گفت: اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نشده، خواستم فقط...

منتظر نگاهم می کرد که نفسم و بیرون دادم و گفتم: من میخوام وارد این پرونده بشم؟

گیج گفت: کدوم پرونده؟

-همین پرونده نگار اینا.

با اخم گفت: بیخود.

-ارشیا!

-نمیشه.

منم اخم کردم و گفتم: اخه چرا؟

-تو بگو چرا میخوای وارد این گروه بشی؟

-آخه امروز تو شبکه خبر داشت درباره ی یک دختره ای حرف می زد که گول همچین گروه هایی و خورده بود و وقتی من با خودم فکر کردم که میتونم به این پرونده بزرگ کمک کنم و جلوی این کارها رو بگیرم چرا این کار و نکنم؟!

ارشیا: عزیزم، وقتی این همه پلیس دارن پیش میرن و تا نصفِ های راه رفتن، آخه تومیخوای بیای چیکار این وسط؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: شاید بتونم کمکی بکنم... ارشیا خواهش میکنم، سرهنگ جعفری هم که با اومدن من مشکلی نداره، یک نقشه می ریزیم و وارد گروهشون میشم.

و با نیش باز بهش زل زدم که اخم کرد و گفت: برات خطرناکه.

دهن باز کردم جوابش و بدم که گفت: هیس! بذار غذامونو بخوریم.

با ذوق گفتم: یعنی قبول کردی؟

خشک گفت: نه!

اینجوری نمی شد، چطوری راضی می شد؟ چیکار باید می کردم؟ قهر؟ صمیمیت زیاد؟ پختن غذاهای مورد علاقه؟ چیکار باید می کردم؟

ارشیا: زیاد فکر نکن، به هیچ وجه راضی نمیشم.

با اخم گفتم: پس با من صحبت نکن!

با لبخند گفت: هر کار دلم بخواد میکنم.

فکری توی ذهنم جرقه زد... آره راهش همین بود.

صبح زودتر از ارشیا بلند شدم، میز صبحونه رو چیندم و لباسام و آماده کردم و منتظر پشت میز نشستم که با صورت خوابالو پشت میز نشست و گفت: سلام.

با لبخند گفتم: سلام، صبح بخیر، صورتت و نشستگی!

لقمه نونی توی دهنش گذاشت و گفت: امروز زود پاشدی؟

-آها، آخه میخوام برم خونه آقا جون.

سرش و تکون داد، براش چایی ریختم و جلوش گذاشتم و گفتم: ناهارم بیا اونجا، غذا درست میکنم.

-مزاحم نباشیم؟

-برعکس بابا خیلی خوشحال میشه.

ارشیا: شبم یک سر خونه مامانم اینا بریم.

ذوق زده گفتم: چی از این بهتر!

ارشیا متعجب به من زل زده بود... نمیدونست چرا اینقدر خوشحالم، اینکه کل روزمون و توی جمع باشیم خوب بود! میدونستم بعد از اینکه کارم و بفهمه عصبانی میشه پس بهتر بود که زیاد باهم تنها نباشیم.

وقتی حاضر شد و رفت، منم مانتو شلوارم و تنم کردم و با آژانس به مقصدم رفتم، مقصدی که با مقصد ارشیا یکی بود.

سرباز دم در اجازه ورود و نمی داد و میگفت من کیم و چیم؟!!

-من با آقای سرهنگ جعفری کار دارم!

-باید هماهنگ می کردید.

دستم وبه کمرم زدم و گفتم: شما الان با ایشون تماس بگیرید و بگید من اومدم.

سرباز ناراضی تلفن و برداشت و بعد از کمی حرف زدن روبه من گفت: فامیلتون؟

-مهربُد هستم.

اسم من و پشت تلفن تکرار کرد و بعد از چند ثانیه قطع کرد و گفت: بفرمایید، اجازه دادن.

چون یک بار اومده بودم بلد بودم و به سمت اتاقش رفتم.

تقه ای به در زدم که "بفرمایید" گفت.

پشت میزش نشسته بود و با عینک مشغول خوندن برگه بود.

از بالای عینک نگاهم کرد و بعد ایستاد.

-سلام!

-سلام دخترم، بفرماید بنشینید.

وبه صندلی اشاره کرد.

-خوبین؟

-ممنون تو خوبی؟ چه بی خبر؟ با ارشیا کار داشتی؟

-خواستم همین و بگم فعلا که من اینجام لطفا بهش نگید بعد که رفتم بهش بگید.

-اتفاقا الان هم نیست.

تلفن و برداشت و سفارش چایی داد.

-حالا اتفاقی افتاده دخترم که اومدی اینجا؟

سعی کردم استرسی که به جونم افتاده بود و دور کنم و گفتم: درباره ی همون پرونده ی "نگار اسلانی" راستیتش میخوام باهاتون همکاری کنم و ممکنه بتونم کمک کنم.

لبخندی زد که همون موقع سربازی وارد شد و چایی ها رو روی میز گذاشت.

جعفری گفت: دخترم، منم خیلی خوشحال میشم از این بابت و میدونم میتونی کمکمون کنی ، اما ارشیا ناراضیه.

-شما راضیش کنید، میدونم که میتونید... آخه من فکر میکنم اگه کمک نکنم اشتباه بزرگی و مرتکب شدم و عذاب وجدان میگیرم.

جعفری: چاییت و بخور.

کمی از چاییم و خوردم و گفتم: فقط طوری بهش بگید که کم عصبانی بشه، آخه من هیچ مقدمه چینی براش نکردم و دیشب که حرفش شد خیلی قاطع گفتم نه!

جعفری: من سعیم و میکنم دخترم.

-ممنون.

این و گفتم و از جا بلند شدم، از اونجا که رفتم بیرون، از همون موقع استرس گرفته بودم، اونم بدجور از عکس العمل ارشیا می ترسیدم ای کاش قبلش حداقل بهش می گفتم که میخوام برم پیش سرهنگ.

زنگ خونه رو زدم و بابا در و باز کرد.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که با رضا(پسر همسایه) مواجه شدم.

با نگاه سرتاپام و گذروند. زیر لب سلام کردم.

-از بابات یک چیزایی شنیدم.

خواستم از کنارش رد بشم که گفت: تو به من قول دادی که ...

با این حرفش نزدیک بود از خنده کف زمین پخش بشم.

با پوزخند چرخیدم به سمتش.

-جوک جدیده؟ حالت خوبه آقا رضا؟ توهم زدی؟

و سرم و به علامت تاسف تکون دادم و از کنارش رد شدم... مردم هم بدجور خل میزنن.

بابا در و برام باز کرد و با لبخند منتظر ورودم بود.

-سلام بر باباجون خودم، خوبی؟

جوابم و داد و کنار رفت، من هم داخل شدم. بابا گفت: فکر می کردم تو هم مثل پیرایه وقتی عروس

بشی دیگه به من سر نمیزنی.

همونطور که به سمت اتاق سابقم می رفتم تا لباسم و عوض کنم گفتم: باباجون، من که قبلا بهتون

گفتم چه عروس بشم چه نشم زود به زود به شما سر میزنم.

ناهار و درست کردم، میز و چینه بودم و منتظر ارشیا بودیم، نگران بودم از عکس العملش و در

واقع یکمم می ترسیدم. بابا درحال اخبار دیدن بود و گاهی زیر چشمی من و نگاه می کرد.

با صدای زنگ آیفون از جا پریدم، اونقدر محکم که به میز خوردم و قاشق ها روی میز صدای بدی

داد.

بابا: آروم دختر!

به سمت آیفون رفتم و با دیدن اخمای گره شدش، ترسم بیشتر شد و در و باز کردم.

داخل نشد و دوباره زنگ و زد.

گوشی آیفون و برداشتم و گفتم: بله؟

-وسایلت و جمع کن بیا پایین.

با لکنت گفتم: بی... بیا بالا... ناها.... ر درست... کردم.

باداد گفتم: پاشو بریم پریا.

نگاهی به بابا که کنجکاوانه من و نگاه میکرد، کردم و آروم گفتم: جلویابام زشته، بیا بالا... لطفا.

وقتی دیدم از در وارد شد، گوشی و گذاشتم و روبه بابا گفتم: اومدش.

صدای تلویزیون و کم کردو کنار من ایستاد.

ارشیا از پله ها بالا اومد، اول با بابا سلام کرد و دست داد و سلام خشکی به من گفت.

-خوش اومدی، بیاتو.

و کنار رفتم. اصلا به من نگاه نمیکرد. رفت به اتاقم اونجا یک دست لباس توخونه داشت، دنبالش

نرفتم... راستش می ترسیدم.

با لباسهای عوض کرده برگشت که بابا گفت: پری جان، ناهار چی شد؟

-حاضره بیاین سر میز.

بابا و ارشیا پشت میز نشستن. برای هردوشون برنج ریختم و روبه ارشیا گفتم: دستاتو شستی؟

نگاهم نکرد و روبه بابا گفتم: میشه نمکدون و بدین؟

بابانمکدون و به دستش داد و گفت: آره پسرم؟ پری راست میگه دستاتو شستی؟ به هر حال مرض

میاره.

با لبخند به بابا نگاه کرد و گفت: بله، شستم من عادت ندارم با دست کثیف کاری بکنم.

و بدون اینکه حتی یک نیم نگاه کوچیک بهم بندازه غذاشو خورد.  
بعد از غذا بابا خواست بره بخوابه که پیشنهاد دادم بشینیم فیلم ببینیم.  
بابا ممانعت کرد ولی با اصرار زیاد نشوندمش و یکی از سی دی های فیلم که مال صد سال پیش بودو صدبار هم دیده بودم و گذاشتم و روی مبل با فاصله از ارشیا نشستیم.  
فیلم شروع شد... تقریبا بیست دقیقه از فیلم گذشته بود و من که واقعا خوابم گرفته بود...بابا از جا بلند شد و گفت: من میرم بخوابم دختر، حداقل یک فیلم جدید بذار، این و که قبلا دیدم.  
و وارد اتاقش شد.  
همین که بابا در اتاق و بست..چند لحظه بعدش ارشیا سریع از جاش پرید، کنترل تلویزیون و برداشت و خاموشش کردو به سمت من اومد.  
دهنم بسته شده بود، مچ دستم و محکم گرفت و از جاکشیدم.  
نزدیک بود جیغ بزنم که جلوی دهنم و گرفتم.  
به سمت اتاقم کشیدم و وارد اتاق شدیم، به سمت تخت هولم داد ولی تعادلیم و حفظ کردم و نیوفتادم روش، درو آروم بست که بابا با صدایش بیدار نشه.  
و با چهره ای سرخ شده به سمتم اومد. دوباره مچ دستم و گرفت و گفت: امروز چه غلطی کردی؟  
-آروم باش...ارشیا.  
می خواست داد بزنه ولی صدایش و کنترل می کرد...  
-چی چی و آروم باشم؟ این چه کاری بود؟ کی به تو اجازه داد همچین غلطی بکنی...وقتی بهت میگم این کارو نباید انجام بدی یعنی نباید...گرفتی؟ ن ب ای د...فهمیدی؟ یا خودت و زدی به نفهمی؟ یکم به فکر ابروی منم بودی خوب بود...حالا فکر کردی با این کارت بهت اجازه میدم بیای...  
دستم داشت خورد می شد...نالیدم: دستم.  
دستش و از دستم جدا کرد و دستش و به پیشونیش کشید و گفت: آخه پریا... چی بگم به تو؟  
-کار خلاف شرع نکردم که اینطوری باهام دعوا میکردی؟



پوز خندی زد و گفت: میدونی اون جعفری به من چی گفت؟... گفت ارشیا جان، بهتره ارتباط و با خانمت نزدیک تر کنی که خانمت نیاد نیازش و به من بگه.

چشمام از حرفش گردشده که ارشیا خواست چیزی بگه که ترجیح داد سکوت کنه.

-ببین.

داد زد: مگه بهم نگفتی؟ من چی گفتم: گفتم نه... یعنی نه... فهمیدی؟ حرف من برات مهم نیست؟ یا فکر کردی رو هوا گفتم.

-بیامنطقه حرف بزنی.

پوز خندی زد و گفت: من که دیشب منطقی حرف زدم؟ جواب تو هم دیدم.

-آخه تو بگو چرا من نمیتونم کمک کنم به این همه ادم و دختر که در معرض خطرند؟

صورتش و آورد جلو و دستش و گذاشت روی گونم ولی با همون لحن خشنش گفت: چون اینطوری خودت در معرض خطر قرار میگیری.

آروم گفتم: من مراقب خودم هستم.

-نمیتونی از خودت مراقبت کنی؟

دستش و روی گونم به حالت نوازش کشید.

گفتم: ولی تو میتونی... تو ازم مراقبت کن.

جوابم و نداد فقط دستش و به حالت نوازش کشید و صورتش و جلوتر آورد، با لحن عجیبی که سراغم اومده بود گفتم: اینکار و میکنی؟

صورتش و نزدیک تر آورد و گفت: من هنوز عصبانی.

خندیدم و گفتم: نه اینطور نیست.

بینش و روی بینم کشید و آروم گفت: من تا آخر عمر مراقبتم اما این خطرناکه.

آروم خندیدم و گفتم: کنار تو خطر معنا نداره.

چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم. در همون حالت اروم به سمت تخت قدم برداشت. من پشتم به تخت بودو اون روبه روی من در حالی که صورتش مماس صورتم بود و یک دستش پشت گردنم و دست دیگش روی بازوم.

زانوش و روی تخت گذاشت و اروم به سمت تخت مایلیم کرد.

آقا برداشته هر کار خواسته باهام کرده، هنوزم واسم قیافه می گیره.

روی مبل مقابل بابا نشسته بود و مشغول حرف زدن باهاش .

با صدای تلفن، هردوشون صحبتشون و قطع کردن و به تلفن خیره شدن، ولی دریغ از یک حرکت. تلفن و برداشتم.

-بله؟

-سلام پریا خانوم.

محمد بود.. سلام خوبین؟

-ممنون، خواستم بگم که...

نگران گفتم: چی شده؟

خندید و گفت: اگه مهلت بدید که بگم.

-بگین.

-پیرایه به سلامتی بچه رو به دنیا آورد.

جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم: وای... به سلامتی... مبارک باشه، کدوم بیمارستان... ادرس و بدین که منم پیام... پسره دیگه؟

-ممنون، اره گل پسره، بیمارستان... زود بیاین منتظر تونم.

-یک ربع دیگه اونجام، راستی پیرایه چطوره؟

-اونم خوبه، فعلا داره استراحت میکنه.

تلفن و که قطع کردم چرخیدم روبه بابا و گفتم: بدویین که بچه به دنیا اومد.

قشنگ حس کردم که بابا ذوق زده شد... خوشحال گفت: جدی؟ بچه خوبه؟ پیرایه خوبه؟

-اره خوبن، فقط حاضر شیم که بریم.

و خودم سریع مانتو و شلوارم و تنم کردم و آماده کنار درایستادم. ارشیا هم آماده شده بود ولی بابا نه. با هم دیگه از خونه خارج شدیم که گفت: بچه خیلی دوست داری؟

-عاشقشم.

و خواستم منم همین سوال و ازش پرسیم که یاد هیوا افتادم.

ارشیا: اگه تو هم بچه دوست داری پس...

منتظر ادامه حرفش بودم که گفت: با هم تفاهم داریم...

پوووووف ما به چی فکر می کنیم این شوهرمون به چی فکر میکنه...

نیشخندی زد و از پله ها پایین رفت، منم دنبال سرش راه افتادم.

بدو بدو از پرستار شماره اتاقش و پرسیدیم و به اون بخش رفتیم.

مامان و بابای محمد بالای تخت نشسته بودند و محمد و برادرش ماهان هم گوشه ای ایستاده.

چشمم که به ماهان افتاد، نمیدونم چرا خجالت می کشیدم برم جلو... از اینکه بهش جواب رد داده بودم... حس خوبی نداشتم.

بابا اول وارد شد، همه به احترام ما جلو اومدند و شروع به احوال پرسی، مامان بابای محمد توی عروسی حضور داشتند و ارشیا رو دیده بودند. خیلی گرم باهاش برخورد کردند... البته مامانش نه، فقط باباش خیلی صمیمی برخورد کرد.

ماهان هم که در مجلس حضور نداشت "مبارک باشه" خشکی گفت و با ارشیا دست داد.

رفتم بالا سر پیرایه و گفتم: فنچول کو پس؟

با همون چهره ناراحتش گفت: بچم و بردن تو دستگاه!

-!؟ واسه چی؟

سردرگم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: محمد که نمیگه واسه چی.

چرخیدم روبه محمد و گفتم: محمد اقا، آخه این خاله فدانش بشم و برای چی گذاشتین توی دستگاہ؟

محمد نگاہی مردد به پیرایه که به او زل زده بود کرد و گفت: همینطوری، گفتن لازم بوده... حالش خوبه.

پیرایه باختم گفت دروغ میگی!

-دوماه و دوسال نداره... مهمم اینه پشت هم باشیم.

-فکر نکنم بابا به این راضی بشه...

-پریا جان، من خودم میخوام اینکارو بکنم... البته اگه پولش بیشتر از پول ماشین نباشه اونوقت باید یک فکر دیگه کردم الان میرم میپرسم، تو برو پیش بابا... یا برو بیرون نمیخواد تو محیط کلانتری باشی.

-میرم پیش بابا.

لبخند زدو از جا پاشد که دستش و گرفت.

سرش و چرخوند و نگاهم کرد.

اخرین قطره اشک هم پایین ریخت و گفتم: خیلی دوست دارم.

دوباره لبخند زد و رفت...

رفتم پیش بابا... یک سرباز بالای سرش ایستاده بود.

-به پویا زنگ نزدین؟

نگاهم کرد و گفت: زنگ زدم خونشون، زنش گفت که سرکاره.

-خب به مایلش زنگ میزدین.

-میگفت اونجا انتن نمیده.

-باشه، شما نگران نباشین، درست میشه.

کامل چرخید به سمتم و گفت: چرا به ارشیا گفتم؟ مگه نگفتم خودت بیا... نمیخوام همین یک ذره ابرویی هم که داشتم میپرید.

-این چه حرفیه... اونم عضوی از ماست.

چند دقیقه بعد ارشیا برگشت... با دیدن قیافش فهمیدم خبر خوبی نداره..

-چی شد؟ چی گفتن؟

نفسش و فوت کرد بیرون و گفت: گفتن همه طلبکارا چک ها رو دادن... حدودا ۱۰۰ و ۱۵،۱۰ میلیونی هست...

-چی؟

نمیدونستم چیکار کنم ولی یک دفعگی پام شل شد که دستم و گرفت و گفت: آرووم، بابات همینجوری نگران با کارهای تو که بدتر میشه...

-اخه این همه؟ از کجا جور کنیم اخه.

-یک فکری میکنم... یک راه حلی حتما هست براش.

-دوماه و دو سال نداره... مهم اینه پشت هم باشیم.

-فکر نکنم بابا به این راضی بشه...

-پریا جان، من خودم میخوام اینکارو بکنم... البته اگه پولش بیشتر از پول ماشین نباشه اونوقت باید یک فکر دیگه کردم الان میرم میپرسم، تو برو پیش بابا... یا برو بیرون نمیخواه تو محیط کلانتری باشی.

-میرم پیش بابا.

لبخند زدو از جا پاشد که دستش و گرفت.

سرش و چرخوند و نگاهم کرد.

اخرین قطره اشک هم پایین ریخت و گفتم: خیلی دوست دارم.

دوباره لبخند زد و رفت...

رفتم پیش بابا... یک سرباز بالای سرش ایستاده بود.

-به پویا زنگ نزدین؟

نگاهم کرد و گفت: زنگ زدم خونشون، زنش گفت که سرکاره.

-خب به مایلش زنگ میزدین.

-میگفت اونجا انتن نمیده.

-باشه، شما نگران نباشین، درست میشه.

کامل چرخید به سمتم و گفت: چرا به ارشیا گفتی؟ مگه نگفتم خودت بیا... نمیخواهم همین یک ذره

ابرویی هم که داشتم میپیرید.

-این چه حرفیه... اونم عضوی از ماست.

چند دقیقه بعد ارشیا برگشت... با دیدن قیافش فهمیدم خبر خوبی نداره..

-چی شد؟ چی گفتن؟

نفسش و فوت کرد بیرون و گفت: گفتن همه طلبکارا چک ها رو دادن... حدودا ۱۰۰ و

۱۰، ۱۵ میلیونیه هست...

-چی؟

نمیدونستم چیکار کنم ولی یک دفعگی پام شل شده که دستم و گرفت و گفت: آرووم، بابات

همینجوری نگران با کارهای تو که بدتر میشه...

-آخه این همه؟ از کجا جور کنیم آخه.

-یک فکری میکنم... یک راه حلی حتما هست برایش.

چند ساعتی اونجا بودیم و با سند خونه ی ارشیا بابا رو ول کردن و به خونه برگشتیم، بابا هم با ما

به خونه اومد چون من درست ندونستم که بابا تنها بره خونه.

طفلک نههار هم نخورده بود، من و ارشیا هم دل و دماغی برای غذا خوردن نداشتیم.. البته بازم من

میز نهار و چیندم، ارشیا طفلک که تقصیری نداشت گشنه بمونه.

روبه روش نشسته بودم و نگاهم و به ظرف غذای اون دوخته بودم ولی فکرم جای دیگه بود. ارشیا هم یک قاشق می خورد و میرفت توی فکر.

-پریا...

نگاهش کردم و گفتم: هوم.

-من یک فکری کردم اما... خواهش میکنم باهات مخالفت نکن.

-چه فکری؟

-میدونم تو باهات مخالفی اما... این تصمیمه خود من پس موافقتش باش، باشه؟

چشمام و ریز کردم و منتظر حرفش شدم، که گفت:

-چون بدهیه پدرجان زیاده من میخوام که خونمون و بفروشم...

تقریبا چیغ زدم: چیبی؟

دستش و روی بینیش گذاشت و گفت: هییس پدر بیدار میشه.

-این چه حرفیه ارشیا؟ اصلا... عمرا... محاله... خونه تورو بفروشیم؟ دیگه این حرف و نرنی ها...

و با اخم نگاهش کردم که اونم اخم کرد و گفت: من باید اینکارو بکنم...

-چرا تو؟ مگه تو نسبت به این مسئولی، خواهر و برادر من باید پولش و بدن.. من باید پولش و بدم نه تو.

-منم عضوی از این خونوادم... نمیتونم اشکا و ناراحتی های تو رو بینم و تحمل کنم... پدرت دارن شکسته میشن... تو اگه جای من بودی... اگه خونواده من توی مشکل بودن، تو کمک نمی کردی؟

-معلومه که می کردم.

-خب بین، ما دوتا مثل همیم... پس باید پشت هم باشیم... ایشا... در کنار تو بزرگتر و قشنگ تر از این خونه رو میخریم.

دستاش و گرفتم و گفتم: ارشیا، من واقعا از اینکه تورو دارم از خدا ممنونم...

لبخند زد و گفت: منم همینطور.

-ولی... ولی اگه تو خونه رو بفروشی ما چیکار کنیم؟

ابروهاش در هم گره خورد، شاید فکر اینجاشو نکرده بود. بعد از چند لحظه سرش و بلند کرد و گفت: میریم خونه ماما گلای اینا.

-نه!!!

-چرا که نه! اونا حتما خوشحال میشن...

-وای نه نه، ارشیا من چطوری پیام اونجا... به نظرت من روم میشه تو چشمای مامانت نگاه کنم وقتی سربار شونم.

-سربار چیه تو عروسشونی...

از جا بلند شدم و مشغول جمع کردن ظرفها شدم که گفت: از فردا میرم برای فروش دنبال بنگاه... بعدشم به ماما اینا میگم... تو هم کم کم وسایل و جمع کن چون هرچی زودتر همه چی پیش بره بهتره.

و از جا بلند شد که سریع دستش و گرفتم که گفت: بله؟

-ارشیا! میگم پس حداقل بیا بریم خونه بابای من زندگی کنیم... اونطوری که راحت تره.

-به نظرت میتونم هرروز نگاه شرمنده پدرتو بینم؟ پریا جان... اونجوری هم برای ما راحت تره هم برای پدر.

روی پنجه پا ایستادم و لپش و بوسیدم که اونم لبخند زد و به اتاق رفت.

حالا میفهمیدم که ازدواج با ارشیا یک اتفاق خوب توی زندگی بود.

-مبارک باشه... ایشا... این معامله برای هر دو طرف خوب و سودمند باشه.. صلوات بلند .

همه صلوات فرستادن، خونه فروخته شد و من هم وسایلم و به خونه ماما گلای انتقال داده بودم و اسباب خونه هم توی انباری خونه اونها گذاشته بودیم.

بنگاه دار ظرف شکلات و از روی میزش برداشت و به طرف ما ها گرفت... زندگییم از امروز داشت سخت تر میشد... تا اخر عمر شرمنده ارشیا بودم... شاید حالا خیالم از بابت بابا راحت شده



بود... اما چطوری میتونستم توی چشمای ارشیا نگاه کنم... اون طفلک اون همه کار کرده بود و خونه خریده بود تا من بخاطر ندونم کاری های بابام بدم ؟؟؟؟

نمیدونم ارشیا چرا تظاهر می کرد خوشحاله و روبه خریدار ها لبخند می زد و تبریک های بنگاه دار و اونقدر گرم پاسخگو بود.

اروم دستش و گرفتم که برگشت نگاهم کرد و اروم گفت: همه چی درست شد، حالا یکدونه از اون لبخند ته قلبیاتو بزن.

تا اومدم بخندم گفت: نه نه نمیخوام جلو این مردا بخندیم... وقتی رفتیم خونه خودمون اونوقت برام...

و بعد از چند لحظه انگار یادش اومد که دیگه "خونه ی خودمون" ی وجود نداره... سرم و انداختم پایین و اروم گفتم: ببخشید ارشیا... ببخشید.

-این چه حرفیه؟ تو تموم زندگی منی..

از بنگاه که اومدیم بیرون ارشیا گفت فردا میره کارهای قانونیش و میکنه و بخاطر خستگی زیادی که داشت، برگشتیم خونه مامان گلی.

خوبی خونه اونها، دوبلکس بودن خونه بود...

در طبقه بالا سه اتاق که یکی متعلق به ارشیا و یکی هم مال آرمیتا بود و اون یکی دیگه هم مال [ ] زمان مجردی اتاش بود.

دو طبقه هم اتاق پایین که یکی مال مامان گلی و آقای نامجو بود، و دیگری هم اتاق مهمان.

ساعت هشت شب رسیدیم خونه... همین که در خونه رو بازی کردیم، بوی مطبوعی توی صورتمون خورد، ارشیا با ذوق گفت: فکر کنم شام قرمه سبزی داریم... عاشقتم مامان گلی.

از قیافه ذوق زدش خندم گرفت، سریع به سمت اشپزخونه رفت و گفت: مامان... مامان.

آرمیتا که جلوی تلویزیون بود با صدای اون بلند شد و گفت: پوووف باز ارشیا اومد و سر و صداش... مامان داره نماز میخونه.

و روبه من گفت: سلام پریا جون، خوش اومدی، خسته نباشی.

-سلام، ممنون.

مامان گلی با همون چادر نماز گل گلی اش از اتاق بیرون اومد و با دیدن من و ارشیا ذوق زده گفت: سلام مامان جان، خوش اومدین.

-قبول باشه.

-قبول حق ایشا... خوبی مادر؟ کاراتون درست شد؟

-ممنون، بله فعلا که خوب پیش رفته.

با لبخند گفت: به امید خدا...

صدای ارشیا بلند شد: میبینم باز مامانم هنراشو رو کرده.

همونطور که به سمت اشپزخونه میرفت گفت: ارشیا ناخن زدی، نزدیا

شام در جمع خانواده گرم و صمیمی اونها صرف شد، البته یکم اخلاق خشک و عجیب پدر ارشیا اذیت می کرد، اون هیچ حرفی نمیزد، همیشه اخم می کرد، دستور می داد... نمیدونم دلیل کارهاش چی بود... ولی مگه ممکن بود مامان گلی به اون خون گرمی و مهربونی که ادم کنارشون یک حس خوب بهش دست می دادو پدر که همیشه اخم روی پیشونیش بود و با حالتی طلبکارانه نگاه می کرد باهم این همه سال زندگی بکنن... شاید هم دلیل این نگاهش من بودم.

بعد از شام سفره رو جمع کردیم و هرچی مامان گلی و ارمیتا خواستن جلوم و بگیرین که ظرفا رو نشورم، موفق نشدند.

نیومدم اینجا بخورم و بخوابم که ... منم باید یکم کمک می کردم... خونشون یکم شبیه حکومت نظامی بود، مامان گلی ساعت ۱۰ تلویزیون و خاموش کرد و گفت: برید بخوابید دیگه بچه ها، صبح پا نمیشید ها...

پدر که خیلی وقت پیش رفته بودند، ما سه تا هم بلند شدیم و به اتاق رفتیم.

اتاق ارشیا یک تخت یک ونیم نفره داشت که اون و با تخت دونفره خودمون عوض کردم و تختش و توی انباری گذاشتیم، هیچ اینه هم تو اتاقش نداشت، من نمیدونم این پسرا چطوری بدون اینه زندگی می کنند. درآور خودمون هم داخل اتاق گذاشتیم. دیگه تغییر چندانی ندادم اتاق و فقط قاب عکس عروسیمون و جایگزین عکس فارغ التحصیلی ارشیا کردم.

صبح ها خیلی زود صبحانه می خوردند، تقریبا ساعت یک ربع به هفت... بعدش هم همه به غیر از من از خونه میرفتند بیرون.

ارشیا که سرکار، ارمینا هم هرروز میرفت دانشگاه با اینکه کلاس نداشت ولی می رفت درس بخونه، مامان گلی هم که اول با پدر میرفتند پارک ورزشش بعدش هم خودشون میرفتن دور قران یا مجالسی که خونه خانم ها برگزار میشد، پدر هم که بعد از پارک سر خودشون و به کاری گرم می کردند... خلاصه که خونه خالی بود و فقط من بودم...

با اینکه ارشیا میگفت نمیخواه هرروز صبح به این زودی بلند شی و با ما صبحانه بخوری و میتونی بعدا بخوری ولی من گوش نمی کردم، همینم کم مونده بود که پدر و مادرش با خودشون و بگن "دختره فقط اومده خونه ما بخوره و بخوابه"

بعد از رفتن همه ظرفای صبحونه رو شستم و شروع کردم به ناهار پختن... بهتر بود یکم از هنر هام و به نمایش بذارم.

بازم با این همه کاری که کرده بودم، وقت اضافی داشتم، حوصلم سر رفته بود... برگشتم به اتاق ارشیا که حالا اسمش به اتاق خودمون تغییر کرده بود.

نشستم روی تخت و با خودم فکر کردم، باید یک کاری انجام بدم... حالا که وقت ازاد دارم با خودت فکر کن پریا ببین چیکار دوست داشتی همیشه بکنی....

همیشه از وقتی راهنمایی و دبیرستان و حتی دانشگاه می رفتم دوست داشتم داستان بنویسم، عاشق نوشتن بودم، نوشتن بهم هیجان می داد از اینکه کلمه ها رو هر جور که دوست دارم برقصانم خوشم میومد.

چرا حالا نه؟ چرا دوباره نرم سر علایقم؟ با ذوقی که در خودم به وجود اومده بود چند تا برگه توی اتاق ارشیا پیدا کردم و رفتم داخل پذیرایی، پشت میز ناهار خوری نشستم... ولی حالا از چی می نوشتم؟ باز هم فکر کردن من نتیجه داد و به ذهنم رسید که زندگی مامانم و بنویسم، مامانم از جوونیاش و کودکش اتفاق های جالبی برانش افتاده بود، همینطور از دواج با بابا... میتونستم زندگی مامان و بنویسم... اره خوب بود... پس شروع کردم به نوشتن، هر خطی و که می نوشتم برای خط بعد ذوق زده میشدم.. با امید می نوشتم.

اونقدر حواسم به نوشتن بود که از غذای روی گاز غافل شدم ولی زود خودم و به گاز رسوندم و نداشتیم هنر های عزیزم حروم بشن. یکم ازش چشیدم، مزه اش عالی شده بود.

دوباره برگشتم سر داستانم...

چند روز گذشت، یک روز عصر که اتاش اومده بود اونجا.. با صدای زنگ آیفون داستانم و رها کردم و رفتم به طبقه ی پایین...

با دیدنم خندید و گفت: به به عروس بی خونه و مزاحم مادر شوهر.

و بهم دست داد و منم فقط جواب سلام نکرده اش و دادم.

مامان گلی که حرف اونو شنید فقط به روش اخم کرد، من واقعا مزاحم بودم؟ من که تا حدی که میتونستم کمک می کردم بهشون... به پذیرایی برگشتیم اتاش که از هر ۵ جملش یکیش تیکه انداختن به من بود.

برای شام هم تماس گرفت و شوهرش هم اومدن... ارشیا هم بود.. سر میز شام روبه من گفت: واقعا پریا جان، چه حسی داره که شوهرت و بدبخت کنی و بیای خونه مادر و پدر شوهرت زندگی کنی عزیزم؟

با این حرفش چنگال توی دستم شل شد و افتاد روی میز... کسی حرفی نزد که خود شوهر اتاش جواب داد: عزیزم مگه تو میخوای من و بدبخت کنی که این سوال و می پرسی؟

و خودشون دوتا زدن زیر خنده، آرمیتا خواست حرفی بزنه که مامان گلی مچ دستش و گرفت، میدونستم آرمیتا همیشه از من طرفداری میکنه ولی اینکار مامان گلی دوتا معنی داشت، یکی اینکه با حرف اتاش موافق بود و یکی اینکه نمیخواست این بحث ادامه پیدا کنه و اوقات همه تلخ بشه...

بعد از شام هم میوه خورده شد و اتاش با تیکه هاش من و نابود می کرد.

"عزیزم مادرت بهت یاد نداده که برای همسرت میوه پوست کنی؟ اوه راستی تو که مادر نداشتی"

"عزیزم تا کی میخواین اینجا بمونین؟ اینجوری ممکنه خواستگارهای آرمیتا هم بیرونین"

اون شب هم که اون ها رفتن، اولش میخواستم دق و دلیم و روی ارشیا خالی کنم، ولی بعد باخودم گفتم اون طفلک که گناهی نداره. باید کاری و می کردم تا عصبانیتیم و کم کنه... پس به نوشتن روی اوردم تا اعصابم اروم بشه.. تا بیشتر از نیمه داستان نوشته بودم، سرعتیم بالا بود. چند روز بعد شماره ناشناسی با گوشیم تماس گرفت.

-بله؟

-الو...سلام...بخشید....

-بفرمایید.

-بخشید خانم پریا... پریا مهربد؟

با تعجب گفتم: خودم هستم شما؟

-واااای خودتی؟ جدی خودتی؟ خود خودتی پریا؟ وااای چه قدر خوشحالم... باورم نمیشه بالاخره پیدات کردم.

-من اصلا متوجه نمیشم.

-از صدام نشناختی بی معرفت؟

-نه، متاسفم.

با خنده گفت: نازگلم دیگه... نازگل ریاحی، یادت اومد؟

سکوت کردم، به ذهن پوکت فشار بیار پریا، چقدر اسمش اشنا بود.

-سال اول و دوم و سوم دبیرستان و پیش دانشگاهی، به این زودی یادت رفت؟

با این حرف فوری قیافش اومد جلوی صورتتم، یک دختر لاغر با صورت کشیده... موهای خرمایی بلند و چشم و ابرو مشکی..

-اها یادم اومد... نازگل... خوبی؟ چشممون روشن... چه عجب یادی از ما کردی.

خندید و گفت: من همیشه یاد تو بودم، خیلی وقت بود دنبال شمارت بودم که یکی از بچه های دانشگاه که انگار قبلا با تو همکلاس بوده شمارت و بهم داد.

-خیلی خوشحال شدم از زنگت، حالت چطوره؟

-حال من که عالی... تو خوبی؟

-مرسی ممنون الان که تو تماس گرفتی بهترم شدم.

-عروس که نشدی؟

-برعکس چرا... عروس شدم... تو چی؟

جیغ بلندی کشید و گفت: عروس شدی؟ جدی؟ جدی؟ اصلا باورم نمیشه... حالا اقاتون چه شکلیه؟ چه کارست؟ نحوه آشناییتون و زود بگو... مثله خودت زشته یا خوشگل؟

چرخیدم به سمت عکس عروسیمون، تو دلجم گفتم: از اون بهتر تو دنیا ندیدم.

سکوتم و که دید گفت: اینجوری نمیشه... باید هم و ببینیم... باید پیام خونتون، دعوتیم نمیکنی؟

-چرا چرا حتما... عصری بهت زنگ می زنم ادرس و ساعتش و بهت میگم.

-باشه عزیزم... منتظر دیدنتم... پس فعلا.

-باشه خداحافظ.

خوشحال بودم که بعد از مدت ها میتونستم دوستم و بینم... خیلی وقت بود که از لیلا هم خبر نداشتم، اونقدر غرق مشکلاتم شده بودم که اون و به کلی فراموش کرده بودم، سریع همون موقع باهاش تماس گرفتم و از حال و اوضاعش پرسیدم.

ساعت ۶ بعد از ظهر بود و فقط من و مامان گلی داخل خونه بودیم.

رفتم طبقه پایین، جلوی تلویزیون نشسته بود و بافتنی می بافت.

-مال کی هست حالا؟

سریع چرخید به سمتم و گفت: نمیدونم ایشا... قسمت بچه شما... خیلی وقته لباس بچه می بافم... دوست دارم.

لبخند زدم که گفت: شمانمی خواید بچه دار شین مادر؟

-آخه الان... خیلی زوده... بعدشم... فعلا که وضعیت خونه اینجوریه.

-مادر جون، کجاش زوده... نمیخوااین بذارین سر پیری بچه دار بشین که، خیلیم الان وقت خوبیه... بعدشم همین جا فعلا دور هم زندگی می کنیم تا ایشا... ارشیا یک خونه پیداکنه... همه چی درست میشه، البته الان هم همه چی درسته.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم والا.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم: راستی مامان گلی، یکی از دوستای قدیمیم عصری تماس گرفت.

-خب مادر!

-میخواست بیاد من و بیینه... آگه برای شما زحمتی نیست و عیبی نداره بگم فردا صبح بیاد... اشکالی نداره؟

خندید و گفت: نه مادر چه اشکالی... بگو بیاد. قدمش رو چشم.

-ممنون ولی من میترسم پدر جون ناراحت بشن یک وقت.

دست از بافتنی بافتن کشید و گفت: عزیزم، درسته اون همیشه اخم روی پیشونیش هست و یکمی بد عنقه ولی واقعا مرد خوبیه... از بابت اون ناراحت نباش.

-شام چی میخواین درست کنین؟ بگین من درست کنم.

-نه مادر زحمتت میشه.

-این حرفا چیه وظیفه.

بعد از اون هم به نازگل زنگ زد و گفتم که برای فردا صبح بیادو اونم کلی ذوق زده شد.

-حالا این دوستت کی هست؟ نیاد اغفالت کنه یک وقت.

چرخیدم و سرم و گذاشتم روی شکمش... اونم دستش و کشید روی موهام و گفتم: نه از دوستای دبیرستانمه.

-هووممم

-ارشیا

-جانم.

چرخیدم به سمتش. ارنجهام و گذاشتم روی تخت و سرم و گذاشتم روش و به ارشیا زل زدم.

-مامان گلی عصر یک حرفایی میزد.

چشماشو ریز کرد و گفت: چه حرفایی.

با لبخند مرموزی گفتم: درباره بچه و این حرفا.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: آخ من چه قدر از این حرفا خوشم میاد.

و زد زیر خنده.

-من هرچی گفتم ما هنوز برامون زوده و

اومد وسط حرفم و گفت: کجاش زوده.

خندیدم و گفتم: مامان گلی هم همین و گفت.

\*\*\*

-سلام نازگل جون... خیلی خوش اومدی عزیزم.

با دیدنم دهنش باز موند و هیچ حرفی نزد... فقط سریع پرید بغلم.

-اروم نازگل

-وای وای وای وای... پریا نگفتی دلم برات تنگ میشه؟

-بریم تو..

پای تلفن همه ی قضیه خونه مامان ارشیا اینا رو توضیح دادم بخاطر همین اصلا تعجب

نکرد... باهم وارد شدیم.

و رفتیم داخل اتاق ارشیا...

از هرجایی حرف میزدیم... البته بیش تر اون از من سوال می کرد و من و مجبور به جواب دادن می کرد.

وقتی رفتم میوه رو بیارم و برگشتم... دیدم برگه داستان هام توی دستشه.



-اینا رو خودت نوشتی؟

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و گفتم:اره چطوره؟

-اینا عالیہ...واقعا قشنگه...

-ممنون.

-الان یاد یک چیزی افتادم...یکی از دوستانم شاید بشناسی..شادی احمدی ...از بچه های مجله "...." هست خیلی وقت بود دنبال یک داستان برای چاپ بودن چون هر هفته یک قسمت از یک داستان بلند و چاپ میکنند،یعنی به صورت دنباله دار هست

-جدی؟

-اره دنبال یک داستان قشنگ میگشت...فکر نکنم هنوز پیدا کرده باشه مخصوصا که داستان های قبلی مجلس خیلی خوب بوده و خواننده زیاد داره...توهم میخوای تو مجلسون چاپ کنی؟

-یعنی میشه؟

-چرا که نه...بهش میگم...حتما قبول میکنه

-هرجور صلاح میدونی.

-پس من اینا رو ببرم؟بدم بهش بخونه. و اگه شد چاپ کنه و شایدم خودت مجبور بشی بری دفتر مجله اشون.

-برای من مشکلی نیست.

بعد از رفتن اون خیلی خوشحال شدم...یعنی میشد که بشه؟

اونقدر ذوق زده شدم که منتظر برگشتن ارشیا نشدم و همونجا باهاش تماس گرفتم و قضیه رو گفتم. -شوخی میکنی؟

-شوخیم چیه...جدی جدی گفت چاپ می کنند و خیلی خوشش اومده بود.

ذوق زده به سمت ارشیا دویدم که روی مبل نشسته بود و خودم و انداختم توی بغلش و به نازگل گفتم:جون من؟

ارشیا اروم گفت: جون خودت و قسم نخور، بعدشم یک نگاه به مامان که تو اشپزخونس بنداز  
خانومی

نازگل: جون تو، جون من، جون هر کی تو بگی...

-خیلی خوشحالم... خیلی.

نازگل: تازه پری.

-جانم

-این دوستم... شادی گفت میتونی داستانت و بعد از تموم شدنش به یک ناشر بدی... حتما برات  
چاپ میکنه...

دیگه نزدیک بود قلبم از شادی بیاسته...

نمیدونستم چجوری باید از نازگل تشکر کنم... فقط خدا روشکر میکردم که اون اینجوری به زندگی  
من اومده بود.

"چهار سال بعد"

-خانوم مهربد... فقط برای من... خواهش میکنم... من از اونور شهر اومدم اینجا خواهش میکنم  
از تون...

کتابی که نویسنده اش من بودم و از دستهای دختر گرفتم و گفتم: اسمت؟

-واقعا از تون ممنونم... باورم نمیشد شما اینقدر خونگرم باشید... همیشه فکر می کردم مثل  
شخصیت...

-عزیزم... من عجله دارم، اسمت؟

-سیمما.

با خط خوشی که با نوشتن های پی در پی به دست آورده بودم نوشتم "تقدیم به سیمای

عزیزم... موفق باشید... پریا مهربد"

و شروع کرد به تشکرو مرسی گفتن... زود از کتابخونه خارج شدم... به سمت ماشین مدل بالایی  
که به لطف فروش پر تیراژ کتابهام خریده بودمش رفتم.

همین که نشستیم تلفنم زنگ خورد.

با دیدن عکس ارشیا لبخندی روی لبم اومد و جواب دادم:جانم.

-سلام پریا... کجایی پس؟

-سلام عزیزم، تازه از کتابخونه اومدم بیرون... ولی تازه میخوام راه بیوفتم... از بس که این دختر پسرهای جوون عشق رمان سر منو خورده بودن.

خندید و گفت:معروفیتیم در دسر داره دیگه.

-حالا کیا اومدن؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت:راست بگم یا دروغ؟

با دلهره گفتم:وای ارشیا... دروغش و بگو.

-خب هیچکی نیومده.

-بعد راستش چیه؟

یک نفس عمیق کشید و گفت:همه اومدن.

میدونستم راست میگه، بخاطر همین بدون معطلی راه افتادم و با نهایت سرعت خودم و رسوندم به خونمون.

یک مهمونی خونوادگی بود و دلیلش هم ارتفاع درجه ارشیا بود که هم من و هم خودش از این بابت ذوق مرگ بودیم... از اینکه زندگیمون هر روزش پیشرفت بود و با هم دیگه داشتیم مشکلات و کنار میداشتیم و به سمت خوشبختی قدم بر میداشتیم... البته همونطور که همه میدونند و من هم همیشه در کتاب های چاپ شدم گفته بودم زندگی بدون مشکل همیشه... هیچ زندگی نیست که کامل باشه.. و به قول بعضیا پرفکت باشه... زندگی ما هم یک نقصی داشت... یک مشکل... یک چیزی که هم برای من و هم برای ارشیا اذیت کننده بود...

مامان گلی و پدر جون... آتاش و همسرش و پسرش... ارمیتا و نامزد مظلومش که فقط چند ماه بود عقد کرده بودن... لیلا و معین که اونا هم با مشقت زیاد دوسال پیش تونستن ازدواج کنن و الان یک بچه چند ماهه داشتن که مدام بغل همه می چرخید... پیرایه و محمد و پسرنازشون که خاله فداش

بشه...سمانه و پویا که هنوز هم پویا برای پدرش زدن زیر بار نمی رفت و پدر که هربار که ارشیا رو می دید شرمنده میشدو ازش عذرخواهی میکرد و ارشیا هم مثل همیشه سخاوتمندانه به پدر میگفت اگه این کار نبود من و اون نمیتونستیم از صفر شروع کنیم و همراه هم زندگی بسازیم. با وارد شدن من همه بلند شدن و من با همه احوال پرسى کردم و بعد به اتاق رفتم تا لباسام و عوض کنم که ارشیا هم وارد اتاق شد.

-تو خوبی؟

لبخند زد و گفت:یکم اضطراب دارم...

-بابت چی؟

-بابت اینکه بابام رو این چیزا حساسه...از وقتی من بچه بودم دم گوشم هی از این حرفا میزده.

دستم و گذاشتم روی شونش و گفتم:ولی این تصمیم ماس ارشیا...

و با هم همزمان اروم تکرار کردیم:ما نمیتونیم...ولی برای حلش راه حل وجود داره...ما مشکل داریم...ولی از پشش برمیایم.

خودم و انداختم توی بغلش که گفت:پریا...بی نهایت دوست دارم.

-حتی با این مشکل؟

-حتی با این مشکل.

صدای ارمیتا بلند شد:نمیخوان بیان؟

خندیدم و گفتم:بریم که الان بهمون مشکوک میشن...دیگه عروس و دوماذ تازه ازدواج کرده که نیستیم هر چند دقیقه بیایم تو اتاق.

خندید و دستم کشید و رفتیم بیرون...

ناهار صرف شد و چون پدر جون و بابای خودم دوست داشتن کنار هر غذاشون یکم گردو تازه بخورن...چند کاسه گردو تازه و سفید ریخته بودم و سر سفره گذاشته بودم.

همه در حال حرف زدن بودن و منم که در حال حرف زدن با سمانه بودم یکدفعه نگام به ارشیا افتاد که دستش داشت می رفت سمت کاسه گردو.

اروم صدایش زدم ولی نشنید... بلند تر گفتم: ارشیا... اقا ارشیا... ارشیا...  
ولومم بالا تر میرفت تا اقا شنید و چرخید به سمتم ...  
با عصبانیت گفتم: عزیزم چرا حواست نیست؟ نباید گردو بخوری... دوباره مریض میشی...  
همه که از این یادآوری من تعجب کرده بودن... لبخندی روی لبهاشون اومد.  
بعد از نهار که همه نشستند و در حال میوه پوست کردن من و ارشیا رفتیم جلوشون ایستادیم  
و باهم گفتم: ببخشید.  
ساکت شدن و ما شروع کردیم:  
راستش دلیل این مهمونی علاوه بر ارتفاع درجه و خوشحالی ما بر این بابت و هم منتشر شدن  
کتاب جدید... چیز دیگه ای هم بود... اینکه ما میخواستیم این قضیه رو ما با خانواده هامون هم  
درمیان بذاریم... اینکه ما...  
سکوت کردیم... یک نفس عمیق و هم زمان گفتم: ما بچه دار نمیشیم...  
همه تقریبا خشک شده بودن.  
من ادامه دادم: این یک مشکلیه که هر دو مون باهاش مواجه شدیم و قبولش کردیم... خیلیا براشون  
پیش میاد و خب...  
بغض کرده بودم... اروم گفتم: ولی بچه خوبه...  
ارشیا ادامه داد: ماهم برای حل این مشکلمون و اینکه ما نمیتونیم بچه دار بشیم یک راه حل گیر  
اوردیم... ما میتونیم از پرورشگاه بچه بگیریم... خیلی بچه بی گناه هستن که... خب اونها مادر پدر  
ندارن و ما هم... ماهم بچه نداریم... یعنی نمیتونیم بچه خونی داشته باشیم...  
پدرجون با اخم گفت: مشکل از کیه؟  
ارشیا جواب داد: چه فرقی میکنه پدر... مشکل از هر کی باشه ما نه میخوایم جدا بشیم نه بلای دیگه  
ای سر زندگیمون بیاریم... ما داریم مدارکون و تکمیل و کارهامون و انجام میدیم برای گرفتن یک  
بچه...  
مامان گلی با لبخند گفت: خوب کاری میکنید عزیزام... من به شما افتخار میکنم.

ارشیا پنجه هاش و توی پنجه های من قفل کرد و گفت: ما عاشق همیم... و عاشقونه به زندگیمون ادامه میدیم... حتی اگه مجبور بشیم دوباره بدون خونه باشیم... حتی اگه بچه دار نشیم... حتی اگه بدترین اتفاقات بیوفته... ما باهم میمونیم....

"پایان"

|حانیه.الف|

بهار نود و سه